

# پایداری در سنگ

نگارش:  
داکتر حبیب



پایداری در شکنج  
داکتر حبیب  
کانون فرهنگی اوستا  
حسن فیدل  
جلد ۱۰۰۰  
چاپ دوم / تابستان ۱۳۹۴  
کابل، مطبعه کامگار

نام کتاب :  
مؤلف :  
ناشر :  
برگ آرا :  
شمارگان :  
نوبت چاپ :  
چاپ :

همه حقوق چاپ محفوظ است.



SS

## یادداشت نویسنده

آنچه در این نوشته می‌آید حکایتی از کوه قاف و جنگ دیو و پری، درامه و یا فلم سینما نیست، بلکه شرح رنج‌ها و آلام مردم مصیبت زده‌ی وطنم افغانستان می‌باشد. چه جنایاتی که در زندان‌های گوناگون رژیم کودتا بر مردم بی‌گناه افغانستان گذشته است مو بر اندام آدمی راست می‌کند.

همزمان با کودتا؛ در سیاه روز ثور سال ۱۳۵۷ خورشیدی «حزب خلق» درفش دوستی و برادری را با دولت شوروی بلند نمود و بی‌حیایی را به جایی رسانید که معیار وطن دوستی یک افغان را منوط و مربوط به معیار تأیید دولت شوروی ساختند. با این حرکت؛ دولت تره‌کی، امین و ببرک مقدسات ملت را یکسره انکار نموده و می‌خواستند به اصطلاح کمونیسم خود را یک شبه جایگزین جامعه‌ی اسلامی افغانستان نمایند. غافل از آنکه حیثیت ملی افغان‌ها با چنین اعلامیه‌هائی لگد مال شده و با عکس‌العمل خشمگین مردم روبرو خواهد شد و در هر جا سد مقاومت و امواج افشآگری علیه آن‌ها آغازیدن خواهد گرفت.

من از سه دوره زندانی شدن طی سال‌های (۱۳۵۷ - ۱۳۵۸ - ۱۳۵۹ - ۱۳۶۰) خورشیدی آنچه را که بر زندانیان هموطن خویش از دستگاه شکنجه و کشتار توسط کودتاجیان در داخل زندان‌های بغلان، مزارشریف، آگسا (زندان مخفی تره‌کی)، کام (شکنجه گاه امین جلاد)، خاد (کشتارگاه ببرک و نجیب) و زندان پلچرخی کابل دیده‌ام، بیان می‌کنم. بناءً این شرح؛ دردناک و سوزنده‌ای است که روح هر انسان با درد را جریحه دار می‌سازد.

رژیمی که خود را دولت (خلق!؛ دموکراتیک! و ملی!) معرفی می‌نمود، در نخستین روز‌های به قدرت رسیدن؛ خلاف ادعای فوق را به اثبات میرساند. دولت به اصطلاح خلقی تعداد بی‌شمار ملت اعم از (کارگر، دهقان، معلم، انجینر، داکتر، دکاندار، روحانی، اهل کسبه، خطاط، رسام، نویسنده، شاعر، مؤرخ، نطق و سیاستمدار) را بدون موجب، گروه‌گروه به غُل و زنجیر می‌بندد، شکنجه می‌دهد و آنان را دسته‌دسته بدون محاکمه و اثبات جرم با انواع وسایل و حیل به جوخه‌های اعدام می‌سپارد.

ماهیت رژیم پوشالی در عرصه‌ی عمل و در ارتباط با شوروی و اطاعت برده‌وار

و بی چون و چرای آنها از دولت برسر اقتدار برژنف از پوشش الفاظ خوش آب  
و رنگ بیرون می‌آید و چهره ی خشن و ضد مردمی رژیم کودتا هویدا می گردد.

داکتر حبیب

اسلام آباد، پاکستان

ماه عقرب ۱۳۶۵ خورشیدی

## فهرست

- پیشگفتار..... ۱
- داکتر حبیب (مردی که در رژیم استبداد سه بار زندانی گردید)..... ۹
- مقدمه بر پایداری در شکنج..... ۱۱
- فصل اول-ولایت بغلان- ماه های اول کودتا..... ۱۸
- فصل دوم-ولایت بلخ-زندان مزار شریف-دورهی تره کی سال ۱۳۵۸..... ۲۰
- فصل سوم-(قسمت اول کابل، زندان آکسا)..... ۳۷
- فصل سوم-(قسمت دوم) (دورهی حفیظ الله امین)..... ۵۴
- فصل چهارم-(قسمت اول) زندان پلچرخی (دوران امین)..... ۵۶
- فصل چهارم- (قسمت دوم) خاد (خدمات اطلاعات دولتی افغانستان)  
کابل- به قدرت رسیدن ببرک توسط روس ها..... ۶۳
- فصل پنجم- زندان خاد مزار شریف- حکومت ببرک(کارمل)..... ۶۷
- یادی از مبارز دلیر و رزمندهی غیور ”داوود سرمد“..... ۸۱

## پیشگفتار:

آنچه باید از پیش بدان اذعان داریم این است که در این باز گویی؛ در شبی تیره و دیجور حرکت می کنیم. به اینجهت چه بسا رویداد های دلخراشی که از دیده پنهان بماند. چنانچه هنوز جنایاتی که در زندان های پلچرخی، شش درک، صدارت و . . . بر زندانیان سیاسی گذشته است بر هیچ کس روشن نیست. انعکاس این جنایات فقط به صورت روایت های تصادفی و افسانه وار به بیرون درز کرده است. از جمله زنده به گور کردن های دستجمعی زندانیان و یا حفر گودال های عمیق و تل و انبار کردن اجساد و خاکریز کردن آن ها.

آنچه مبرهن است این که زندان های افغانستان دو چند و سه چند ظرفیت خود زندانی داشته و بارها لبریز و خالی گردیده است. این همه مردمی که به جرم نافرمانی از فرامین یک رژیم تحمیلی در بند کشیده می شوند با اتهامات و برچسپ های گوناگون بازداشت و راهی زندان گردیده اند.

**تصفیه حساب های شخصی:** بارها اتفاق افتاده است که خرده حساب های شخصی اعضای باند های جنایتکار «خلق» و «پرچم»؛ اشخاص بیگناه را به زندان ها کشیده است. هر یک از خلقی ها و پرچمی هائی که تفنگ روس را بر شانه افکنده بودند، نقش سلطان بی رقیبی را تمثیل می کردند. این سلاطین مزدور منش که کارت های عضویت در سازمان های حزبی شان، به مهر سلیمان می ماند، بر آن بودند که بر سر انس و جن و دیو و پری سلطه بگسترانند و در این راه در ارتکاب هر جنایتی دست باز دارند. آنهایی را که به روی شان به اصطلاح چپ نگاه کرده و یا گفته اند بالای چشمت ابروست؛ به کارزار انتقام و مبارزه طلبیده و یا با قصه هائی که از مادران خود؛ در مورد اختلافات گذشته های دور شان با خانواده هائی شنیده اند، به فکر انتقام از سلاله های آن خانواده ها بر می آیند و سرنوشت شان را چنین به سادگی رقم می زنند: زندان! و اعدام!

**برچسپ زدن:** خلقی ها و پرچمی ها؛ همه آنهایی را که به مذاق شان برابر نمی بود، برچسپ «ضد انقلاب، اشرار و . . .» میزدند. در این دوره ی قدرت نمایی رژیم دست نشانده که واژه ها گندانیده و معانی آنها را عوض نموده بود، به سادگی «اشرار» را به «اشرار» تبدیل می کردند که باید زندانی و مجازات گردند. شمار کسانی که با این برچسپ ها تیرباران شده و یا میعاد های گوناگون حبس را سپری کرده اند،

کم نیست.

**خبر چینی و جاسوسی:** این عمل به دو گونه صورت می گرفت:

**۱- از درون خانه ها:** به کرات دیده شده است که اطفال پسر و دختر در ساعات درسی، هنگامی که (معلم) از آن ها پرسیده است که در خانه ی شان؛ پدر، مادر و یا بزرگتر ها در باره ی دولت خلقی صحبت می کنند یا نه؟ آنها دشنام هائی را که در خانه شنیده اند با سادگی طفلانه بیان می کنند. (نا گفته نباید گذاشت که در زمان حکومت خلق و پرچم همه خانه ها مشحون از دشنام و نفرین بر آنها بود)، یا پسران و دختران یک خانواده در اثر تبلیغات با فریب و نیرنگ به دام یکی از این سازمان های بدنام گرفتار شده؛ پدر، مادر، برادر یا اقارب خود را بخاطر سرزنش و نكوهشی که از اعمال زشت آن ها صورت می گرفت و یا مانع رفتن آنها به چنین سازمان های جنایتکار می شدند، به نام "اشرار" قلمداد کرده و به زندان می افگندند.

**۲- خارج از خانه:** افراد استخباراتی (جاسوس) اعم از جنایتکاران ("اگسا"، "کام" ویا "خاد")\* زیر زبان مردم را می کاویدند و آنهائی که در موقعیت استعمار زدگی از زخم های درون شان خون می چکید به دلیل بی تجربه گی و نا آزمودگی زبان شان باز می شد و گفته های آنها به صورت شفاهی و یا ثبت شده در کست ها به مقام های این ادارات ارائه شده و اکثر آن ها را بدون محاکمه؛ بعد از اجرای شکنجه های ظالمانه و غیر انسانی به وسیله ی جانیان روسی و شرکای جرم بومی ایشان به سرنوشت ابدی پیوند می دادند. (سرنوشتی که بیشتر به مرگ منجر شده و گاهی هم به زندانی شدن طویل المدت منتج می گردید).

**پابندی به سنت های مذهبی و فرهنگی:** بسیاری از کسانی که به میعادهای طولانی حبس محکوم می شدند، گناهی جز این نداشته اند که در گرماگرم ترویج مفاسد حزب دموکراتیک خلق و به بازی گرفتن ارزش های مذهبی و فرهنگی ما به شدت روی این ارزش ها پافشاری کرده اند. جاهلان خود فروخته ی خلقی و پرچمی؛ با ابراز کردن چند جمله ی فرمول وار آته نیستی که اغلب معنی آن را هم نمی دانستند، خود را جامع الکمالات می انگاشتند و چون میدیدند که مردم حرفشان

---

\*دستگاه های جاسوسی دولت در دوره های مختلف حکومت تره کی، امین و بیرک و نجیب به نام های مذکور یاد می شدند.



را به مفت هم خریدار نیستند، با آن‌ها ستیزه می‌نمودند، مردم را در بند کشیده و زندانی می‌نمودند.

در بسی موارد؛ فقط بدبینی‌های شخصی موجب زندانی شدن افراد بسیاری می‌گردید. این بدبینی‌ها و بد رفتاری‌ها در ارتباط با خواستگاری‌های اجباری بروز می‌نمود و زمانی که پدر یک خانواده با تحمیل اینگونه اراده‌ی حیوانی به مخالفت برخاسته است، زندانی و محکوم به اعدام گردیده است.

یکی دیگر از علت‌های بازداشت افراد خود داری از جذب شدن اجباری شان در حزب و یا سازمان‌های حزبی بود که بنابر پاسخ‌های سرد و منفی؛ روانه‌ی زندان‌ها می‌شدند.

هکذا مقاومت و عدم قبولی فرامین هفتگانه‌ی نافذ شده توسط تره‌کی موجبات بازداشت بسیاری از اشخاص را فراهم می‌گردانید. چنانچه با تنفیذ فرمان تقسیمات اراضی و شرایط تحمیلی آن؛ دهقانانی را که از تحویلگیری سند مالکیت هشت جریب زمین اجتناب می‌کردند؛ بازداشت نموده، شکنجه و زندانی می‌ساختند. چنانچه یکی از این مواردی را که در توابع علاقه‌داری دهدادی روی داد؛ من شخصاً شاهد چنین صحنه‌ای بودم که خلقی‌های نافهم دهقانی را به سنگ ملامت می‌کوبیدند و او را ابله و «ضد انقلاب» می‌نامیدند. در حالیکه دلیل مخالفت دهقان مزبور با تحویلگیری سند ملکیت هشت جریب زمین، همانا عدم کفایت مصارف و امرار حیات فامیلش در ظرف یکسال بود و وی با وضاحت می‌گفت که این اندازه زمین؛ مصرف نان خشک یک ساله‌ی شان را هم نمی‌دهد. او می‌گفت که در گذشته (۳۰) جریب زمین به زحمت نیازهای اولیه‌ی یک ساله‌ی او را برآورده می‌ساخت و اکنون با محصولات هشت جریب زمین چگونه امرار معاش کرده می‌تواند؟ به همین گونه است انفاذ فرمان شماره ۷ مبنی بر لغو مهریه‌ی زنان. مطابق این فرمان مهریه‌ی مرسوم بین مردم به ۳۰۰ افغانی معادل دو دالر تعیین گردید و برای تحقق این امر در برابر سنت‌های معمول مردم بنای زور گویی را گذاشتند و مخالفین را توقیف، زندانی و مجازات می‌نمودند. هم‌چنان کشانیدن اجباری زنان به کارهای «داوطلبانه»! و کورس‌های سوادآموزی (آموزش‌های جاسوسی) و یا به قول خلقی‌ها کورس‌های «بیسوادی» که در آن سیاست‌های حزب حاکم تدریس می‌گردید؛ مایه‌ی مخالفت سرسختانه‌ی مردم قرار می‌گرفت.

خود داری مردم از شرکت در تظاهرات فرمایشی روزمره یکی دیگر از علل زندانی شدن هاست. روزی نبود که شاهد میتنگ و مظاهره ای نبوده باشیم. مبالغه نخواهد بود اگر بگوییم که میتنگ ها و مظاهرات جای خالی تدریس را پر کرده بود، چه هر کس که در این اجتماعات حضور نمی یافت با اتهام «اشرار» زندانی می گردید. هر استادی که نمی خواست شاگردانش بی سواد، نالایق و درس نا خواننده بار آیند، برچسپ «ضد انقلاب» بر وی زده میشد و کمترین مجازاتش با اتهام «ضد انقلاب»؛ پوسیدن در کنج زندان بود.

تا اینجا از نحوه ی توقیف ها گفتم، حالا شمه ای از شکنجه ها را با شما در میان می گذارم. شکنجه ها در محابس، مراکز نظامی، دفاتر جاسوسی و حوزه ها و مراکز حزبی به صورت کلی دو گونه بودند: شکنجه های جسمی و شکنجه های روانی. **۱ - شکنجه های جسمی:** این شکنجه ها معمولاً با لت و کوب آغاز میشد و به ادامه ی آن سوختاندن با سگرت، برق دادن، ناخن کشیدن، کوبیدن چند نفری با مشت و لگد، زدن با چوب و کیل، سوراخ کردن بدن با برچه، بیدار خوابی های ممتد، کش کردن زندانی روی جغله سنگ ها (زندانی را پشت موتر با ریسمان و زنجیر می بستند و در حالی که یک محافظ را روی سینه اش می نشانند؛ او را روی جغله سنگ ها می کشیدند و تکه های گوشت بدنش با سایش روی سنگ ها جدا می شد) داخل کردن زندانی در حجره های تنگ مربع شکل که استخوان هایش سوده گردد و اعصابش خُرد و خمیر شود. بدنبال آن با بیدار خوابی های دوامدار زندانی را از حرکت باز میداشتند و با پلک برهم زدن با چوب و یا با ضربت برچه بیدارش نگه میداشتند.

**۲ - شکنجه های روانی:** این شکنجه ها با خردکردن شخصیت زندانی سیاسی صورت می پذیرفت، مثلاً با دادن فحش و دشنام های رکیک آغاز می گردید. بعضاً زندانی را تام و تمام برهنه نموده و بوسيله ی عساکر آن ها را توهین می نمودند. بر دوستانزدیک زندانی در برابر دیدگانش تجاوز می نمودند، به اشخاص مورد اعتمادش اتهام می بستند که گویا دوست وی زیر شکنجه اعترافاتی کرده است و ظرف چند روز آزاد خواهد شد و بدینگونه بر شالوده ی اعتماد زندانی بر دوستان راز دارش چنان ضربه ای می زدند که مانند پتک سنگینی بر اعصاب خورد شده اش فرو می آمد. تهدید مبنی بر زندانی کردن زنان خانواده و بی عفت کردن آن ها

پیش چشم زندانی، ایراد بیانیه های پوچ توسط زندانبانان ابله و واداشتن زندانیان سیاسی به کف زدن، تأیید و هورا کشیدن ها، نوع دیگر از شکنجه های این هرزه پردازان بی مقدار است.

شکنجه ها در زندان نه فقط اندام زندانی را شرحه شرحه می کند بلکه عواطف و احساسات او را نیز پامال می سازد. پرداختن به جنبه های عاطفی زندانی ها از ظرفیت این نبسته بیرون است. چه این قصه سر دراز دارد و این فصل باید گشوده شود تا سیمای واقعی شکنجه گران روس و نوکران هرزه و بی مقدار داخلی آنها از پرده ی استتار بیرون آید.

هیولاهای ترس و وحشتی که از زندان های افغانستان بر می خیزد مانند غرقابی است که همه ی زندانیان را در خود فرو می برد. مبرهن است که بازگویی آنچه در زندان های افغانستان گذشته در ظرفیت هیچ رساله و کتابی نیست و آنچه در این رساله گنجانیده شده است مجموعه ای از خاطرات و چشم دید هائست که به هیچوجه بیانگر تمام گوشه ها و زوایای این جنایت عظیم بوده نمی تواند. چون؛ طغیان همگانی مردم ما استعمار تزار های نو را در دریای پر خروش و خشماگین خود فرو برده بود. بناءً استعمار روس هم از هیچ جنایتی در برابر این دشمن آشتی ناپذیر دریغ نمی ورزید و آنچه در زندان ها می گذشت پاره ی کوچکی از تمامیت جنایات آنان بود.

این رساله که در عرصه های مختلف حبس نویسنده اش؛ سه دوره را نمایان می سازد؛ دوره های: تره کی، امین و ببرک و در هر سه دوره تجارب مشابهی از زندان های افغانستان را شرح میدهد.

رویدادهای خونینی و جنایاتی که استعمار روس در افغانستان مرتکب شده است، تاریخ بشریت مثال آن را تا کنون در خود ندیده است. در این دوره ها برای اثبات جرم و یا به زندان افگندن اشخاص؛ اسناد و مدارک اصلاً لازم نبود. چه جنبش مردم افغانستان؛ یک جنبش خودجوش و همگانی بوده و هیچ فردی از مردم ما از گستره ی این جنبش به دور نمانده بود. بنابر این هر یک از افراد ملت، خود سند زنده ای از سرکشی و مقاومت در برابر مظالم و اجحاف جنایت پیشگان شوروی و عمال و ایادی داخلی آن به شمار می رود.

روس ها و شرکای جرم آن ها بر هر سایه ای مشکوک بوده، از اندک ترین تحرکی

تکان خورده و رگبار ممتدی از آتش می گشودند. آنها تنها راه نجات از خشم بی پایان مردم را در انبار کردن توده های مردم در زندان ها و کشتار دستجمعی آنها سراغ می کردند. چه آنان با وصف تأسیس سازمان های حزبی و تلاش های مذبوحانه و بی وقه ی شان در جلب و جذب تحت فشار افراد، تنها قادر به جلب پنج هزار عضو در این سازمان ها شدند، (آن هم بر اساس آمار و ارقامی که رژیم کابل ارائه میداشت) که همین رقم هم ۰،۰۵ در صد نفوس کشور را شامل نمی گردید و بقیه ۹۹،۹۵٪ مردم به هر نوع ممکن جزء نیروهای مقاومت در کشور به شمار می رفتند. اما در میان انبوه زندانی ها در قدم اول؛ افراد فعال و آنهایی قربانی می شدند که مورد کینه و بالاخره حساب های خصوصی با خلقی - پرچمی های بی وجدان بودند. شماره ی این قربانیان رقم درشتی را در مجموع تشکیل میداد. جانفرساترین شکنجه ها و مجازات نیز قسمت همین افراد بود و اگر روزی دفتر اندوهناک خاطرات این افراد ورق بخورد، جنایات دلخراش تری را دریافت خواهیم کرد.

**زندانیان میهن پرست:** این فرزندان پاکباز و وفادار وطن؛ آنهایی که سراسر موجودیت شان همانند زه کمانی به سوی آرمان آزادی کشیده شده و در عرصه های مقاومت تیر اراده ی آهنین خود را بر سینه ی دشمن کوفته اند. پژواک صدای آنها است که مانند حماسه های جاوید؛ ساحت زمانه را در می نوردد: «نهال مهر تو میهن، در دل های ما قد کشیده است. به پاس حرمت تو در برابر دشمن می شکنیم، ولی خم نمی شویم.» و از خاک زیارت آن ها در آغوش وطن؛ بوی وفا می خیزد. این شهیدان وطن با از دست دادن جان های شیرین شان حماسه ی مقاومت را در کشور رقم زدند، مغز و قلب خویش را حرم راز های بزرگ و عزیزی ساختند که بیگانه را در آن راه نبود. آنان با اندام های تکه تکه؛ سینه کش به پیش میخزند و راز های بزرگی را در بارگاه اراده به فرمانروایی می نشانند و در آن فضای تیره ی زندان که آفتاب را در آن راهی نیست و ظلمت سنگینی که آفاق را کور می کند، مشعل ایمان را روشن نگه داشته و چشم افق را روشن می سازند و این روشنی است که بر جبین چین خورده ی زندانی می تابد، راز های عزیزی بر رویش لبخند می زنند و از هاله ی اندوه بیرونش می کشند.

بد بختانه روشنفکران و به اصطلاح عناصر آگاه کشور بر روی این از خود گذری ها

و شهامتی که نیروهای مقاومت و مخصوصاً زندانیان حماسه آفرین از خود نشان داده اند، گرد بی التفاتی پاشیده و تاکنون کار درخور تذکری در این زمینه نکرده اند. در حالیکه سرگذشت زندانیان افغانستان فصل مشعشعی از فرهنگ مقاومت را در این سرزمین باز می کند.

دریغاً! که این همه حماسه های شهامت و شهادت در حصار بسته ی زندان ها میماند و به گوش ملت نمیرسد. اگر این مقاومت تاکنون ناشناخته و در کتمان باقی مانده است، دلیلش از یک طرف سکوت شرم آور عناصر آگاه کشور و از طرفی هم در افغانستان بر خلاف کشور های دیگر در کنار سائر ابعاد و عرصه ها؛ مبارزه ی حقوقی نیز صورت نگرفته است. در نتیجه؛ پایداری زندانی ها در تحمل شکنجه ها از یکسو و جنایات روس ها و وابستگان داخلی آنها از سوی دیگر، ناشناخته باقی مانده است.

هکذا پرچمی ها در زندان های افغانستان و بخصوص زندان پلچرخی با عدم ورود هیئت ها، کمیته ها و سازمان های داوری جهانی، همه ی این قساوت و خون آشامی جلاخان روسی و نوکران حلقه به گوش داخلی شانرا در پرده ی استتار کشیده اند. در طول دوره ی جنبش مقاومت مردم افغانستان، تنها چند بار صداهائی از سازمان های بین المللی به گوش میرسد که با مقایسه بر گستره و دامنه ی این جنایات عظیم بشری خیلی ناچیز، بی اثر و بی کیفیت بوده است.

این سازمان ها شامل: سازمان عفو بین المللی، تریبونال دایمی خلق که به نام تریبونال راسل یاد می شود، کمیته ی استفسار قضایی حقوقدانان آسیا (انجمن حقوقدانان برای دموکراسی) و نماینده ی صلیب سرخ بین المللی است که از نقض و سرکوب حقوق بشر در افغانستان تذکراتی داده و آن را محکوم کرده اند و هم چنان اعتراضات این سازمان ها نیز در خلای بی میلی سازمان های سیاسی داخل کشور و گروپ های مخالف دولت طنین نارسایی داشته و به زودی خاموش گردید.

بی تفاوتی در قبال قساوت و کشتار روس ها؛ در زندان های افغانستان در حکم ناسپاسی در برابر خون شهدائی است که قهرمانانه در زندان ها جان های شیرین خود را فدا نموده اند. بیائید تا شهدای راه آزادی و انسانیت را سپاس بداریم و در روند مقاومت و مردانگی مشعلدار راه آنها باشیم. لازم است کسانی هم که از زیر ساطور این جلاخان نجات یافته اند؛ سرگذشت خویش را جمعبندی نموده و بنویسند

تا بدینوسیله خاطرات زندان ها را از تاریکخانه ی فراموشی بیرون کشیده و به نوبه  
ی خود در معرفی جنایات وحشیانه ی شوروی و همدستان نزدیک و شرکای جرم  
آنها سهم شایسته و ولو کوچکی ادا کرده باشند.

محمد کریم مجاهد شهیم

پشاور- پاکستان - سال ۱۹۸۶

## داکتر حبیب

### مردی که در رژیم استبدادی سه بار زندانی گردید

گذر "چندک" محلی است در ناحیه ی غربی شهر مزار شریف که با داشتن باغ ها و بته و تاکستان ها شهرت دارد. از میان این باغ های پر میوه و حاصلده چندک، باغکی در سرسبزی و خانواده ای در سربلندی قامت کشیده و در آن فرزندان خوشنام و مبارزی قدعلم کرده است که جا دارد نام های شان در تاریخ ماندگار بماند. از همین باغ یک عده جوانان ناترس و دلاور مردان کاکه برخاسته و در جهاد علیه دژخیمان یا به قول حضرت سعدی شیرازی در مقابل: «کژ ترازوگان ناراست خوی» سربازانه مقاومت کردند؛ عده ای از آنان شهید شده و دیگران به زنجیر کشیده شدند. نام رزم آورانی که در راه این جهاد برحق جان های شیرین شانرا از دست دادند:

- ۱ - شهید مقصد الله (پسر کاکایم) مامور لیسه ی باختر مزار شریف در ماه حوت ۱۳۶۱ خورشیدی جام شهادت نوشید.

- ۲ - شهید رحمت الله (پسر کاکایم) مامور مدیریت عمومی ترانسپورت ولایت بلخ که در سال ۱۳۶۳ خورشیدی به جاودانگی پیوست.

- ۳ - شهید فیض الله (پسر عمه ام) معلم مکتب ابتدائی ولایت بلخ در سال ۱۳۵۹ خورشیدی به ابدیت رهسپار گردید.

- ۴ - شهید عزت الله (همشیره زاده ام)؛ باغبان و مجاهد کاکه در سال ۱۳۶۴ خورشیدی جهان را وداع گفت.

- ۵ - شهید غلام رسول (پسر کاکایم) که در سال ۱۳۶۱ با برادر بزرگش مقصد الله شهید یک جا به درجه ی رفیع شهادت نایل آمد. و دیگرانی که به زنجیر کشیده شدند:

- ۱ - داکتر حبیب.

- ۲ - اسد الله (برادرم) سر معلم لیسه ی باختر مزار شریف.

- ۳ - ذبیح الله (برادرم) خرنوال شهر مزار شریف.

- ۴ - نجم الدین (پسر کاکایم)

طوری که گفته آمد داکتر حبیب؛ در دوره ی مختلف حاکمیت رژیم مزدور روس سه بار زندانی شد. او در زندان های بغلان، مزار شریف و کابل از داد و فریادی که دیگر هم زنجیرانش می کشیدند چنان رنجه خاطر میشد که درد شلاق و شرنگ

زنجیرخودش را از یادمی برد. دکترحبیب در این مجموعه از شرایط غیر انسانی زندان ها و قساوت و شقاوت زندانبانان قصه های بس درازی دارد. نامبرده حرف هایش را بصورت خلاصه؛ با نثر ساده و روان، صحنه های تراژیک و دردمندانه ی زندان ها را که به چشم دیده و لمس کرده، به قلم کشیده است. او حادثات و رویداد های زندان ها را طوری به رشته ی تحریر در آورده که تو گویی از هر واژه ی آن ”درد“ میخیزد و از هر جمله ی آن ”اندوه“ تراوش می کند.

این خاطرات درد آفرین طوری به دلت جای می گیرد که وقتی مجموعه ی ”پایداری در شکنج“ را که دکترحبیب رقم زده بیآغازی بی صبرانه به پایان میرسانی. موصوف در روشن ساختن نام های زندانیان دست توانا دارد و ازجانبازی و ناترسی رزمندگان میهنش صادقانه گپ میزند. او می نگرد که رژیم خلقی - پرچمی، همزمانش را ددمنشانه حلق آویز می کند و او که در رُک و راست گویی و تند مزاجی شهرت دارد، معجزه آسا از دست ساطور بدستان جان به سلامت می برد. روان همه ی فرزانه گان رونده ی راه حق جاویدان باد!

کامل انصاری

کالیفرنیا - ۱۵ جنوری سال ۲۰۰۸ میلادی



## مقدمه بر پایداری در شکنج

محمدشاه فرهود

### اعدامی، تداوم حیثیت آدمی

مردی که با قامت استوار

از دهلیز های خونین آگسا و کام گذشت

هنوز خاطراتِ دو دوره را آفتاب نداده بود که با انگشتان مشعشع در دام خاد افتید

**پایداری در شکنج** گوشه هایی از تاریخ مفقوده را برملا می سازد. حافظه های گرد گرفته را صیقل میزند. نقاب را از روی فاجعه بر میدارد. اشیاء و اشخاص درین کتاب دارای نامهای واقعی و راستین اند. خاطرات از درون واژه ها فوران می زند. نویسنده، در بند بند جمله ها به آزادی و عصیان می اندیشد. درین کتاب، زندانی، دژ دفاع از عدالت است و شهید، تداوم حیثیت آدمی ست.

داکتر حبیب این کتاب را در سال ۱۳۶۵ نوشته است. نویسنده در سه دوره استبدادی، زندانی شده و زخمهای هر سه دوره در جسم و روحش موج می زند. کمتر زندان گزیده ای وجود دارد که در دوره خونریز **آگسا**، دوره خفقان **آور کام** و دوره خوف انگیز **خاد** زندانی شده باشد و تجربه هر سه دوره را با خون دل و یاد رفتگان به بیان آورده باشد. اهمیت این کتاب در این است که جنایات دوره های مختلف حزب دموکراتیک خلق « را به شیوه ای ارزشناک و زمانمند، منسجم ساخته است. در کشوری که کارنامه ها و حوادث، بی آنکه مکتوب شوند دوباره ناپدید می گردند، کتاب پایداری در شکنج با تمام فشردگی، جنایات سیستماتیک یک حزب و یک دولت خونریز را مکتوب کرده است... نویسنده در این اثر، از تجربه هایی قصه می کند که زندان ندیده ها، کمتر از چنین حوادثی شنیده و خوانده اند. درین خاطرات از یادها و پیغ هایی روایت می شود که در دهلیز ها و اتاق های استنطاق و زندان های آگسا، کام و خاد، پاشان مانده اند. این متن در برابر جنایت می ایستد و هیاهوی ظفرمند جانیان را پوچ می سازد.

”من طی سه دوره زندان (۱۳۵۹.۱۳۵۸.۱۳۵۷ خورشیدی) آنچه را که بر زندانیان هموطن خویش از دستگاه شکنجه و کشتار توسط کودتا چیان در داخل زندان های

بغلان، مزار شریف، اگسا، کام و خاد و زندان پلچرخی کابل دیده ام، بیان میکنم...» پایداری در شکنج

فاجعهٔ ثور، سرآغاز تمامی بحران‌ات و بدبختی‌های جامعهٔ ماست. سه دهه و نیم از کودتا و تجاوز شوروی بر کشور ما می‌گذرد اما، افغانستان تا هنوز در آتشفشان جنگ و جهیل جنایت غرق مانده است. خونهایی که طی این چند دهه ریخته شده و هنوز هم میریزد، همگی از دریای خونین کودتای ثور سرچشمه می‌گیرند. کودتاچیان در صبح فردای فاجعه، بین خود و مردم، با میلهٔ تانک و تیرباران، خط فاصل کشیدند. حزب و دولت، بزودی برنامهٔ نابودی مردم و مخالفین سیاسی را مطرح نمودند و این طرح و تصمیم، پله به پله بوسیلهٔ حزبی‌های تشنهٔ خون، در عمل تطبیق گردیدند. جلادان تازه به دوران رسیده، دیوانه وار، بر تمامی شخصیت‌های مشهور و گروه‌های سیاسی، بر لایه‌ها و طبقات گوناگون مردم، شبیخون زدند و حفره‌ها و گودال‌ها را از اجساد شهیدان این سرزمین پُر نمودند. داراکولا‌های قرمزین، با ژست‌های مضحک انقلابی، بدون شرم و عذاب وجدان، جنایاتی را مرتکب گردیدند که یادآوری آن خواننده را در شوک حزین فرو میبرد.

**سرچشمهٔ دریای خون:** یکی از ویژگی‌های تاریخ‌مندی کتاب پایداری در شکنج، این است که سرچشمه‌های جنایت را افشا می‌کند، کتاب، از جنایاتی روایت می‌کند که در فصل اول کودتا یعنی در روزهای نخستین کودتا اتفاق افتیده اند. این اوراق که زنجیره‌ای از قصه‌ها و چیغهاست، شبکه‌ای از درد‌ها و زخمهاست، ما را به سرمنشاء و علل جنایات سیستماتیک «حزب دموکراتیک خلق» آشنا می‌سازد. نویسنده، از زندانیان فصل اول کودتا است. دو ماه بعد از کودتای ثور دستگیر می‌گردد و در مورد سرمستی حزبی‌ها، چگونگی دستگیری و نوع جرم، ابعاد خشونت و شکنجه، سخن می‌گوید. خواننده با خوانش این خاطرات تلخ درک می‌کند که جلادان سرخبروت با چی بهانه‌هایی به دستگیری و کشتار مردم دست می‌زدند... نویسنده برای اولین بار در هفتم سرطان ۱۳۵۷ یعنی دو ماه بعد از فاجعهٔ ثور، به جرم توهین به نابغهٔ شرق (گوسالهٔ سرگینی) توسط خلیل موج منشی کمیتهٔ ولایتی بغلان دستگیر می‌گردد... دو نکتهٔ عبرت‌آموز درین قصه وجود دارد: نکتهٔ اول، نوع جرم و نکتهٔ دوم، سیمای دستگیرکنندگان... از نوعیت جرم و سیمای دستگیرکنندگان معلوم می‌شود که اگسا و حزبی‌ها از همان روزهای اول کودتا در فکر نابود کردن فزیکتی تمامی مخالفین

خود بوده اند.

اپریل ستمگر ترین ماه

گل های یأس را از زمین مرده میرویانند

تابستان غافلگیر مان می ساخت و ما در شبستان تقف می کردیم / ایوت. سرزمین  
ویران

**سرطان دوم** : نویسنده بار دگر در ماه سرطان ۱۳۵۸ بوسیله سردمدار خونریز خلقی، نصیر احمد پوپلیار در ولایت بلخ دستگیر می گردد و مستقیماً به ناحیه حزبی انتقال داده می شود. ( قابل ذکر میدانم که این ماه سرطان، ماه غافلگیر کننده است، من نیز در سرطان ۱۳۵۹ از طرف خاد دستگیر شدم و بعد از شکنجه های فراوان مدت ۱۲ سال یعنی تا سقوط شرم آمیز رژیم مزدور، در زندان پلچرخ می ماندم). دستگیر شده را به **ناحیه حزبی** انتقال می دهند. ناحیه حزبی، یک نام ساده و بی آزار نیست. مکانی است که در آن حزبی ها در نقش جلاد و شکنجه گر به میدان می آیند. ناحیه حزبی، دستگاه خونینی است که به ساده ترین شکل، خشونت را در برخورد حزبی و عقیدتی فشرده میسازد. از محتوای قصه ها بر می آید که هر خلقی به خود صلاحیت میداد تا هر کسی را که دلش میخواست به ناحیه حزبی یا اگسا بیاورد. ناحیه حزبی و اگسا، تفاوت چندانی نداشت در هر دو دستگاه حزبی ها بودند که سرمستانه، دستگیر، شکنجه و به قتل می رساندند.

**تجربه اگسا**: هر سطر کتاب پایداری در شکنج، بیانگر یک تجربه، یک شکنجه، یک راز، یک زخم، یک چیغ و یک خاطره است. صفحات این کتاب، ذهن هر هموطن با احساس را در شناخت اگسای خونین و جلادان خلقی کمک می کند. ریاست اگسا در صدارت است. اسدالله سروری با دست های خونچکان و گردن خمیده در رأس این دستگاه آدمسوزی است. نویسنده این رنجامه در ۱۹ اسد ۱۳۵۸ به مرکز اگسا در صدارت آورده می شود و خاطرات نویسنده درین بخش، تکان دهنده و شوک آور است:

”زندگانی اگسا ظرفیت ۳۰۰، ۴۰۰ نفر را در خود داشت ... سیم های برق در انگشتان دست و پا، جاهای حساس بدن چون خصیه، نرمه گوش زندانیان وصل می گردید، تعدادی که زیر جریان برق گرم و داغ میشدند به شاک و کوما میرفتند و عده ای را کومای عمیق مجال دوباره نداده و به سرحد مرگ می کشانید. ساعت یک شب فیر

های تفنگچه از داخل اتاق های زندانیان مورد استنطاق به گوش میرسید.“  
این خاطره را به لحاظ ادبیات می توان یک قطعه درآورد ادبی نامید و به لحاظ دستور زبان یک پراگراف است، اما در چنین سطور و پراگراف ها، اسناد و مدارک زیادی را می توان دید، فریاد های دلخراشی را می توان شنید، چهره ها و قیافه های متفاوتی را می توان شناخت... هر عباره پُر است از، شب های چیغ آلود آگسا، جلاد و دژخیم آگسا، زندانیان بیگناه، آلات و ادوات شکنجه، شیوه های شکنجه، شقیقه و صدای مرمی، بیرحمی و قساوت، مقاومت و تسلیم ناپذیری، جنایت و مزدور منشی، دهن بستن و دست بستن... این خاطرات به ما می آموزد که حافظه تاریخی خود و مردم را تقویت نمائیم. ملتی که حافظه تاریخی ندارد، از گذشته ها درس نمی گیرد به معنای این است که از تکرار جنایت استقبال می نماید.

درین کتاب از زندان و قتلگاهی نوشته می شود که وحشتناکترین جنایات آگسای ها در آن اتفاق افتیده است. درین نوشتار میخوانیم که خلقی ها زندان، آگسا و پولیگون داشتند اما ابتدایی ترین حقوق مدنی و انسانی را برسمیت نمی شناختند. با زندانی به حیث اسیر و برده برخورد می کردند. اسیر و برده ای که دارای هیچ نوع حقوق انسانی نیست. خلقی ها برای نابودی زندانیان همه امکانات را در اختیار داشتند اما زندانیان برای دفاع از تن و ذهن شکنجه شده خود، حتا محاکمه و وکیل مدافع را در اختیار نداشتند... پای زندانی که به آگسا میرسید، چند سرنوشت خونین و محتوم در انتظارش بود: مرگ در زیر شکنجه، اعدام شدن، معیوب شدن، دیوانه شدن، و سرانجام بی سرنوشت در محبس ماندن. سرنوشت های پنهان زندانیان، تنور سرپوشیده ای است که آتش و دود کش آن درین کتاب معرفی و افشا می گردد.

**تجربه کام:** لوم ری خائن بر دهن نابغه سرگینی بالشت می گذارد و جسم و روح خبیثه را به قول آبچکان می فرستد. بزودی به جای شمشیر آگسا ساطور خونچکان کام می نشیند. جای اسدالله سروری را اسدالله امین می گیرد. بازار بگیر و ببند رونق صعودی پیدا می کند. مردم افغانستان میدانند که در قطره قطره خونی که بوسیله آگسا ریخته شده است، امین سفاک در آن نقش کلیدی داشته است و اما اینک با ایجاد قتلگاه کام، می خواهد با امضای خویش دریای خون بیافریند... سیطره تره کی نابود می شود ولی زندانیان دوره آگسا رها نمی شوند. زندانیان سابقه، با دست های بسته در زیر سیطره کام قرار می گیرند. زندانیان قدیمی و تازه، در کام امین بلعیده می

شوند. نویسنده پایداری در شکنج، از زندانیان دوره آگساست اما، مانند هزاران زندانی دیگر بی آنکه رها شوند به دستگاه کام تعلق می گیرند.

”در دو روز اول به قدرت رسیدن امین زندان کام نسبتاً فارغ از فریاد، لت و کوب و شاک برقی شد. اسدالله امین از زندانیان سیاسی شخصاً احوال پرسید... اضافه نمود: مصئونیت، امنیت و عدالت را بکار می بندیم تا کمتر زندانی گردند، زندانیان نباید بدون اثبات جرم اعدام گردند. هنوز هفته اول تمام نشده بود که زندان کام مملو از زندانیان جدید گشت و داد و واویلا بلند شد، همان شاک های برقی، شلاق زدن ها، به دیوار زدن ها و دشنام ها جاری شد. به تعداد زندانیان افزوده شد“ / پایداری در شکنج

خشونت در صفحات - پایداری در شکنج - انعکاس مشعشع و راستین دارد. تجربه زجرناک نویسنده نشان می دهد که در حوزه شکنجه و اذیت زندانی، هیچ فرقی بین دو جناح خلقی (تره کی و امین) نیست. هردو جناح زاده کودتا، جنایت و خیانت اند. در دوره چهارده ماهه تره کی، حزب و دولت به جنایات سازمان یافته ای دست زدند که در دوره صدروزه امین همان جنایات با شیوه های علنی تر تکرار گردیدند. آگسا برادر کام است. امین دستبوس بی مقدار تره کی است. عقل و احساس هردو در میخ سفارت و کرملین بسته است.

در بحث جنایات سازمان یافته، این افراد پائین رتبه نیستند که مسؤل همه جنایات باشند بلکه این ”حزب دموکراتیک خلق“ است که مسؤلیت همه کشتار و تباهی های مردم را به گردن دارد. در دوره خلقی : کارمندان آگسا، ناحیه حزبی، کام، پلچرخی و سایر زندان های کشور، کمیته های حزبی ولایات... به حیث جنایتکاران بالفعل، مورد بررسی و دادخواهی قرار می گیرند و رهبری حزب، کابینه و شورای انقلابی به حیث دستور دهندگان و تصمیم گیرندگان، مسؤلیت جنایات را به عهده دارند و سرهای شان در زیر طوق لعنت خم می شوند و از ترس دادخواهی پیشانی بر ضریح شرم می سایند.

نسل ما، مؤرخین و دادخواهان به کمبود اسناد و مدارک مواجه هستیم. جلادان و شکنجه گران را نمی شناسیم. همان جلاد های دیروزی، امروز با صد ناز و کرشمه، با پنهان کردن سوابق جرمی خویش، با سکوت و تزویر از قربانیان خویش باج می گیرند. ما نمیدانیم که در آغاز فاجعه ثور چه کسانی مردم را در آگسا، کام و ناحیه های حزبی و کمیته های حزبی ولایتی دستگیر، شکنجه و اعدام می نمودند؟ چه کسانی

مردم را در خاد و ناحیه های حزبی زندانی می ساختند؟ به دلیل فقدان شناخت و پنهان ماندن جلاادان و چهره ها، کتاب هایی که به افشای نام و موقف های جانیان می پردازند، دارای اهمیت فراوان است. داکتر حبیب نیز در خاطرات خویش به برخی از این نامها و موقف ها پرداخته است:

خلیل موج	جلاد، منشی کمیته ولایتی بغلان ۱۳۵۷
نصیر احمد پوپلیار	جلاد، مسؤل حزبی ولایت بلخ ۱۳۵۸
امیرمحمد	جلاد، قومندان محبس مزار ۱۳۵۸
سید عبدالله	سرجلاد، قومندان پلچرخی از ۱۳۵۷ تا سرطان ۱۳۵۸
نورالدین	جلاد، قومندان بلاک در پلچرخی ۱۳۵۷
جلیل پُرشور	جلاد، رئیس خاد مزار ۱۳۶۰

**تجربه خاد:** لومری خائن که نابغه سرگینی را با بالشت خفک کرده بود اینک در ششم جدی بوسیله اربابان خود، شوربایی از زمان گروه محکومین ۱ خورانده می شود. ببرک، این بی شرمترین شاه شجاع زمانه، سوار بر لوله های تانک شوروی برای حفر پولیگون های بزرگ به حجله ارگ پائین می گردد. هنوز خون های ریخته شده بوسیله آگسا و کام خشک نشده اند که ماشین خاد به حرکت می افتد... خاد، زندان ها را از ناله گرم زندانیان پر می سازد. هر لحظه، چرخه شکنجه را با خون هموطنان سرخ می سازد. هر شب جمجمه صد ها زندانی را سوراخ می کند، از ذخیره پلچرخی تا گودال های گمنام و پولیگون، کانال های خون می کشد. خاد، شوک آور ترین نامی است که کارنامه های سیاه و خونینش در اوراق پایداری در شکنج به بیان آمده اند. دستگاه خاد که پسان ها به واد ارتقا داده شد، ماشین کلان و خونینی است که کارنامه هایش، روی شکنجه گران ضبط احوالات را سفید می سازد. داکتر حبیب این زندان دیده آگسا و کام، در ۱۶ جدی ۱۳۵۸ از پلچرخی رها می گردد و اما بزودی بار دگر در میزان سال ۱۳۵۹ بوسیله خادبست ها دستگیر و بر تخته سویتیزم چارمیخ می گردد. خاد، ادامه آگسا و کام است. تجارب خونین گذشته، ذره ذره در خاد جذب می شوند. داکتر نجیب این سفاک بیرحم، خاد را به مرکز کشتار مردم افغانستان تبدیل می کند. این سه دستگاه، در یگانه جایی که باهم وجه تشابه پیدا می کنند در همین دستگیری، شکنجه و اعدام است. نویسنده پایداری در شکنج به خواننده این حقیقت را بیان می کند که بعد از فاجعه شش جدی چگونه زندان

های کشور دوباره پُر از ناله های بیگناهان می شوند. درین کتاب، محتوای اتاق های استنطاق و تراکم تیرباران به ساده ترین شکل افشا می گردد... خلقی و پرچمی که در آگسا و کام و خاد به بیان می آیند، جامعه را از بهترین فرزندان با هوش و خلاق خالی کردند. اوضاع کنونی، نتیجه همان خلأی ست که دستگاه های شکنجه و کشتار خلقی و پرچمی، با اعمال خشونت های سازمان یافته حزبی و دولتی ایجاد کرده اند. پایداری در شکنج: کتاب فشرده و اما، غم انگیز و لرزاننده است. با زبان تجربی و ساده، عمیق ترین رنج ها و شوک آورترین فجایع را بیان میدارد. جلاادان و زندانیان با نام ها و صفات واقعی شان یاد می شوند. به نظر من اهمیت بنیادین این کتاب درین است که تجربه سه دستگاه آشویتسی ۲ بوسیله یک زندانی روایت می شود. روایاتی که از تجربه منحصر به فرد فوران میزنند.

لاسه / هالند

جون ۲۰۱۵

---

۱. شوربای گروه محکومین

گروه محکومین نام زمان کوتاه و فشرده ای است که بوسیله کافکا نوشته شده است. این رمان بر محور اعدامی و ماشین اعدام میچرخد. جلااد یک ماشین کلاسیک برای اعدام کردن اختراع کرده است. زمانی که اعدامی بر تخت ماشین قرار داده می شود و اولین سوزن ها بر اندامش پائین می آیند، برای اعدامی در حین مردن شوربای مخصوص نیز خوراننده می شود.

۲. آشویتس Auschwitz

کوره های گاز و آدمسوزی هیتلر که در پولند ساخته شده بود. سه اردوگاه مشهور: آشویتس ۱ آشویتس ۲ آشویتس ۳ درین اردوگاه ها زندانیان را بوسیله گاز اعدام می کردند. سه آشویتس وطنی: آگسا، کام و خاد.

## فصل اول

### ولایت بغلان - ماه های اول کودتا

چگونگی بار اول گرفتاری من به شرح زیر است:

به تاریخ ۷ سرطان ۱۳۵۷ هجری شمسی؛ قریب شام در معاینه خانه خویش مصروف معاینه ی مریضان بودم که سر و کله ی معاون منشی کمیته ی ولایتی بغلان (خلیل "موج") با سه نفر حزبی دیگر پیدا شد، من نسبت گرفتاری با مریضان نتوانستم به آن ها توجه نمایم. در ختم کار راهی خانه بودم، تاریکی شب جاده را سیاه می نمود. هنوز از دفتر کارم خیلی دور نشده بودم که ناگهان در مقابلم موتر مامور پولیس ایستاد. تعجب کردم، باهم از گذشته ها آشنائی داشتم. به من نزدیک شد و با تأثر و گلوی گرفته گفت: "داکتر صاحب! چند بد بخت حزبی؛ راپور تان را به مقام ولایت داده است و مرا مؤظف نموده اند تا شما را به ماموریت پولیس ببرم." تا جایی که معلوم می شد مامور مذکور هنوز به حزب خلق نه پیوسته بود. مامور پولیس باز هم به صحبت خود ادامه داده و گفت: "داکتر صاحب باور کنید که چند حزبی خدا ناشناس شما را به دام انداخته است. چه کنم که وقت حساس است و از دست برادر تان چیزی ساخته نیست. در آن طرف جاده، چهار حزبی مخبر در طول جاده ما را تعقیب می نمایند ورنه شما را موقع می دادم تا فرار نمائید." مدتی نگذشت که به دفتر پولیس رسیدیم. در آنجا چشمم به چهار حزبی خورد؛ یکی از آنها به من گفت: "بازهم علیه رهبر توانا و آموزگار کبیر ما رفیق تره کی اتهام میزنی؟" سپس میراجان مستوفی (کفیل ولایت) که غرض تهدید و زندانی نمودنم به آنجا آمده بود؛ رو به من کرده و گفت: "چرا به رهبر خلق و تیورین شرق رفیق تره کی توهین نموده ای؟" او مانند میرغضبی با نگاهی کین توزانه به سراپایم نظر انداخت و به مامور پولیس دستور داد تا به مرکز ولایت تحت الحفظ سوق داده شوم. درست به یادم است؛ ساعت ۱۰ شب بود که مرا به مرکز قوماندانی ولایت انتقال دادند. آنجا با همصنفی دوران کودکی ام آقای "غ. م." روبرو شدم. او منصب سرماموریت پولیس را در آنجا به عهده داشت و همچنان نوکریوال شب و مؤظف من بود. از لطف و محبتی که نسبت به من کرد دانستم پیوندی به حزب خلق ندارد. بعد از این که چگونگی حادثه را دریافت؛ برایم چای و غذا تهیه نمود و تمام شب را با من از گذشته و حال قصه نموده گفت: "داکتر! مملکت و حکومت



بدست همین نامردان و بچه های بی تربیت خلقی افتاده است که نمی دانم با این طرز رفتار چگونه می توانند کشور را اداره نمایند؟“ او تا حد ممکن به من کمک اخلاقی و انسانی نمود و برای آنکه در دستگاه رژیم کودتا منامم تدابیری سنجید و به این منظور از رفتنم جهت تحقیق نزد هیئت حزبی جلوگیری نموده و فردای آن شب ساعت ۹ بجه خودش مرا شخصاً نزد قوماندان امنیه ی آن ولایت که غیر حزبی بود همراهی نمود و چنین گفت: ”قوماندان صاحب! حزبی های لعنتی برای داکتر ما توطئه چیده اند. لذا توجه شخص شما را در زمینه خواهانم.“ قوماندان نیز با من روش مناسب نمود و از گرفتاری ام به مسئولین آگسای بغلان اطلاعی نداد. علاوتاً برایم توصیه نمود تا در صورت امکان با اقارب حزبی ها (اگر معرفتی با آنها دارم) در تماس شده و برای رهایی هرچه زودتر خود چاره ای بیابم. به کمک ”غ.م.“ سرمامور پولیس آن ولایت مؤفق شدم به فامیلم اطلاع بدهم تا برای رهایی ام تدبیری بسنجند.

عده ای از اهالی بغلان صنعتی در آن زمان تحت تداوی من قرار داشتند؛ از آنجمله یکی هم مادر معاون منشی کمیته ی ولایتی بود که بالتلیجه باعث رهایی ام گردید و من بدون تحقیق و رسمی سازی موضوع در ظرف چند روز رها گردیدم. جهت کسب معلومات بعد از رهایی به ملاقات یکی از سران حزب (خلیل موج) که از حادثه کاملاً آگاهی داشت رفتم و پرسیدم که جرم من و علت زندانی شدنم چه بوده است؟ او گفت: ”جرم تو عدم اعتناء و بی احترامی در برابر ما حزبی ها بوده است و همچنان غرور و بی تفاوتی ات درمقابل ما؛ لذا خواستیم با چنین عملی ترا تخویف نمائیم.“

چند ماه دیگر را نیز با خوف، دلهره و احتیاط به وظیفه ی خود ادامه دادم. اما متأسفانه کینه توزی، دسایس و پیگرد حزبی ها ناگزیرم کرد تا ساحه ی کارم را تغییر بدهم و از آنجا با ترتیب کردن یک درخواستی به کمک دوستانم به ولایت بلخ تبدیل شدم.

\* \* \* \* \*

## فصل دوم

### ولایت بلخ، زندان مزارشریف

#### دوره ی تره کی سال ۱۳۵۸

هنوز یک ماه از کارم در این ولایت سپری نشده بود که بار دیگر خلقی های لعنتی به سراغم آمدند. روز چهاردهم سرطان سال ۱۳۵۸ خورشیدی ساعت چهار عصر داخل معاینه خانه می شدم که در امتداد پله ها تکنشن لابراتوار به من گفت: ”نصیر احمد پوپلیار شما را به سوی موتر جیب روسی میطلبند.“ من بکس طبایتم را در اطاق معاینه گذاشتم و طبق معمول مریضان انتظار مرا داشتند. از آپارتمان پائین شدم تا ببینم از من چی می خواهد؟ نزدیک موتر رفتم به من اشاره کرد بداخل جیب بنشینم. سیت عقب جیب توسط چهار حزبی مسلح اشغال شده بود، با فشار خود را جا نمودم. همه خنده های استهزا آمیزی به من کردند. جیب چالان شد و بدون کدام حرفی مرا به ناحیه ی حزبی انتقال دادند. در دفتر مذکور حزبی ها یکی به سوی دیگر خاموشانه ولی مملو از ایما و اشاره می نگرستند و از اطاقی به اطاق دیگر رفت و آمد می کردند. لحظاتی گذشت و دو باره مرا به همان موتر جیب نشانند اما دیگر از امر صحت عامه نشانی نبود. گمان کردم که وظیفه اش در گرفتاری من تمام شده بود. راننده ی جدیدی وظیفه ی انتقال مرا به عهده داشت. زمان زیادی سپری نشده بود که در بزرگ ورودی محبس باز شد و ما در آنجا داخل شدیم.

مرا تسلیم زندانبان محبس نمودند. حین ترک زندان دو باره به من خندیدند و ضمن تمسخر گفتند: ”چند روزی اینجا مهمان ماهستی!“ بعداً مدیر محبس را کنار برده و با او سرگوشی نموده چیزهایی گفتند و رفتند. حالا دیگر من در چنگ مدیر محبس؛ این جلاد و قاتل مردم شهر مزار افتاده بودم. اسمش امیر محمد؛ اصلاً از ولایت قندوز و از خلقی های سر سپرده بود. در بد رفتاری و آدمکشی نظیر او را در شهر مزار تا آن زمان کسی ندیده بود. او شخص بی دانش، بی ادب، عقده دار و بی پروا معرفی شده بود.

با صدای سنگین و خشماگین از من پرسید: ”نامت چیست؟“ گفتم: داکتر حبیب الله انصاری. دو باره با عصبانیت بسویم نگاه کرده و گفت: ”داکتر هم هستی؟“ و بعد غرغر کنان با خود می گفت: ”خوب شد که به چنگم افتادی. میدانم با تو چه

معامله کنم!

به حاضر باش خود امر نمود تلاشی ام نمایند. شخص مؤظف سراپایم را دست کشید، به جیب هایم دست انداخت، پولی را که داشتم شخص مدیر محبس گرفت و بکس جیبی ام را خالی مسترد نمود. بوت ها و جراب هایم را از پاهایم کشیدند، همه را دیدند ولی چیزی عاید شان نگردید. بعداً با کمپل پشمی آلوده به خاک در همان موسم گرم تابستان تمام بدنم را پیچانیده و به توقیفگاه بردند. در پیچ و خم راه بار ها افتادم و چون آدم نابینائی پیش پایمی میخوردم و باز بلند می شدم. عسکر مؤظف دستم را گرفته بود و کشان کشان به طرف داخل توقیفگاه حرکت می داد تا سرانجام به سلول تجریدی تعیین شده پرتاب شدم.

سلول؛ خالی از همه چیز بود، بدون فرش و کوچکترین وسیله ی حیاتی، روی خاک پرتاب شدم، در آنرا محکم بستند و رفتند. دو شبانه روز اندرون اتاق در بسته و تاریک با حرارت ۴۷ درجه ی سانتیگراد، تشنه، گرسنه، فقط با پیراهن و پتلونی که در بر داشتم روی خاک حجره ی زندان، کفش هایم را زیر سرم گذاشته دراز کشیدم. در تمام این مدت با خود به انسان هائی که در اینچنین حجره های تنگ و تاریک روز ها، هفته ها و شاید ماه ها را در انتظار سرنوشت نا معلومی سپری نموده بودند، می اندیشیدم. یک باره چشمم به گوشه ی دیوار سلول افتاد که زندانی قبل از من بیت زیر را روی آن دیوار حک کرده بود:

درد و رنج زندگی را جز تحمل چاره چیست این شکنج رنج را مردانه می باید کشید

این بیت را بار ها با خود تکرار می کردم و به سرنوشت هزار ها انسان مظلوم کشور خویش غرق اندیشه می شدم. بعد از سپری شدن ۴۸ ساعت یک کمپل کهنه ی پشمین، چرک و پر از شپش برایم آوردند تا فرش و بستری برای خود بسازم. بعد از سه شبانه روز یک قرص نان خشک به سختی و سنگینی سرب و ترشی تیزاب که معلوم نبود از چه تهیه شده؛ به عنوانن استحقاق غذای ۲۴ ساعت برایم، فرستاده شد که با وجود گرسنگی زیاد به مشکل توانستم قسمت کوچک نان را صرف کنم و متباقی را شبهنگام زیر سرم می گذاشتم تا آن را دو باره از نزدم نبرند. هوای زندان خیلی خفکان آور بود؛ ۴۸ درجه ی سانتی گراد! حرارت و نبودن کوچکترین منفذی که هوا در آن جریان پیدا کند.

شب و روز صدای پای بهره داران را می شنیدم، گاه به گاه صداهای (خیرخیرت!)

شان از گوشه و کنار و فاصله های دور و نزدیک به گوش می رسید. نیمه شب ها صدای پای رفت و آمد زندانیان جدید، ناله و ضجه کشیدن های زندانیانی که از شکنجه گاه ها بازگشت می نمودند، کشیدن اجساد زندانیانی که بعد شکنجه در داخل زندان بدرود حیات میگفتند، گرمی زیاد هوا، سختی زمین، نبودن لباس و موجودیت حشرات (شپش، کیک، خسک، مادریک ها)، خواب را از چشمان همه زندانیان ربوده و بر آنان حرام ساخته بود.

اگر برای یکی از زندانیان ضرورتی پیش می آمد؛ عقب در ایستاده و ساعت ها به در می کوبید. از کسی خبری نبود که او را کمک کند. بعضی اوقات از تزئید حجم ادراک، مثانه به کفیدن نزدیک می شد تا بهره داری گذرش می افتاد و خبری می گرفت با آن هم با صد گونه پیشانی ترشی، قال و مقال و لت و کوب؛ کمپل پشمی کهنه، چرکین و پر از خاک را هم روی سر زندانی می پیچانیدند تا حینیکه وی را برای رفع ضرورت می برند؛ زندانیان دیگر را دیده نتوانند. اگر کمپل زندانی در این هنگام دور می شد؛ با لت و کوب جانانه ای زندانی را سر جایش بر می گردانیدند. از آب نوشیدنی در زندان اثری نبود، چه رسد به اینکه آب برای شستن سر و رو وجود داشته باشد!!

شب ها بعد از ساعت یک تعدادی از زندانیان را به کشتارگاه ها و عده ای را برای شکنجه میبردند. درست بعد از نیمه شب؛ به پشت دروازه ها می کوبیدند، نام زندانیانی را که باید با خود ببرند، می خواندند و هر زندانی باشنیدن نام خود از اتاق بیرون میشد و معلوم نبود به چه سر نوشتی مبتلایش می سازند. یا زخمی و پاره پاره بازگشتش می دادند و یا اعدامش می کردند. آنانی که ضعیف بوده، تاب و توان شکنجه را نداشتند، در همان لحظات اول تلف شده و به رحمت الهی می پیوستند.

مجروحان و مریضان که گاهی درخواست داکتر، دوا، پانسمان و مرهم می نمودند؛ پاسخی به جز سکوت سرد و دشنام نمی گرفتند. من که وظیفه ام طبابت بود؛ با شنیدن و دیدن این صحنه ها روانم خُرد و آزرده می گردید، استخوان هایم گویی از درد می شکست. اگر به کسی کمکی می کردم، با لت و کوب مواجه می شدم. تنها کاری که من کرده می توانستم، به حال آن ها می گریستم، چرت و سودا بر من مستولی میشد و از عبور کند زمان که از شب تا روز می گذشت، حساب دقیقی

نداشتم.

برای همه زندانیان سیاسی ای که در کوزه قفلی‌ها؛ یک، دو، سه، چهار و یا پنج نفری دربند بودند احوالی از فامیل‌های شان نمی‌رسید و نه زندانی اجازه داشت که به خانواده‌های خود پیغام یا نامه‌ای بفرستند. دیدار و ملاقات اقارب و وابستگان مجاز نبود و لباس، پول و غذا را اجازه نداشتیم از طرف خانواده‌هایمان تسلیم شویم. همچنان ما از حال فرزند، پدر، مادر، خواهر، برادر، همسر و اقارب خویش خبری نداشتیم، خانواده‌ها از زندگی و یا مرگ ما آگاهی نداشتند؛ بالمقابل ما هم از ایشان بیخبر بودیم.

در زندان سیاسی از رادیو، تلویزیون، اخبار، روزنامه، مجله، سپورت و معاینات صحتی اصلاً اثری نبود. ما همه فقط برای شکنجه، ارباب، رنج بردن، شلاق خوردن، شاک برقی دیدن، دشنام شنیدن، توهین و بالاخره اعدام شدن در چنگ و حصار خلقی‌های خون‌آشام دقیق و روزهای پُر وسواسی را پشت سر می‌گذاشتیم. بعضاً در حین رفتن به بیت الخلاء مخفیانه؛ دور از نظر نگهبانان یگان زندانی را دیده احوال بررسی کوتاهی می‌نمودیم. چه اگر زندانبانان و خلقی‌ها پی می‌بردند که ما همدیگر را ملاقات نموده و یا از در و دیوار و یا دروازه با هم دیده‌ایم، پوست از بدن ما جدا می‌کردند و دیدار و ملاقات را بر ما زهر هلاهل می‌گردانیدند. افراد پولیس داخل محبس همه‌ی شان در حزب خلق ثبت نام نموده بودند، فقط آنانی که غیر حزبی بودند تا حد امکان و توان با زندانیان سیاسی؛ پنهانی همکاری می‌نمودند. گر چه بعضی از آنان بخاطر همکاری با زندانیان؛ شکنجه و کوزه قفلی نصیب شان میشد. به گونه‌ی مثال امیرمحمد محافظ محبس، باشنده‌ی مزارشریف بخاطر تماس با زندانی سیاسی زیر شکنجه فریاد می‌کشید، چیغ می‌زد و چندین هفته کوزه قفلی را گذرانید. با وجود آن همه عذاب باز هم به زندانیان کمک می‌کرد. افراد پولیس داخل محبس؛ برای فامیل زندانیان پیغام می‌بردند و در عوض برای زندانیان سیاسی احوال آنان را می‌آوردند. اما بعضاً لباس زندانی را از خانواده‌های شان گرفته زیرلباس‌های پوشیدگی خود را به زندانیان می‌رسانیدند. درقطار افراد امنیه محمد صادق دلگی مشر محبس، باشنده‌ی ولایت قندوز غیرحزبی بود. او با من مهربانی‌های زیادی کرده است. زمانی که از شدت گرمای تابستان به چشم دردی، آفت جلدی و خارش عمومی بدن مبتلاً گردیدم، موضوع را به اطلاع

مدیر رسانید ولی مدیر توجهی نکرد. در یکی از روزها که سرطیب پولیس غرض معاینه ی صحی زندانیان جنایی آمده بود، دلگیمشر مذکور درمورد مریضی من به سرطیب احوال داد. داکتر م. ق. م. که غیر حزبی و همصنفی من بود، تصمیم گرفت غرض دیدنم بیاید ولی مدیرمحبس او را مانع شد، او ناگزیر توسط دلگیمشر برایم دوا فرستاد. محمد صادق برایم آب سرد می آورد، از پول شخصی خود میوه و ماست می خرید (بدون آنکه از قبل با من آشنایی داشته بوده باشد) و بعد از گذشت یک ماه یکجوره لباس پاک را طور پنهانی از خانه برایم آورد.

اگر این رابطه ی ما کشف میشد، کار دلگیمشر ساخته بود. او حتی بخاطر مریضی ام، به آنده از محافظینی که اعتماد داشت سفارش کرده بود تا در بردن من به بیرون برای رفع ضرورت کندی نکنند و در صورت ضرورت آب نوشیدنی در اختیارم بگذارند. من علت داد و فریاد های زندانیان را از دلگیمشر می پرسیدم، او انواع شکنجه و اعدام اشخاص را برایم توضیح می نمود.

روزی در خلال صحبت از احوال و سرنوشت سه پسر کاکایم؛ انجنیر نظر محمد و دو برادر نو جوانش محمد انور و محمد اکبر کارمندان کود و برق مزار شریف پرسیدم که به تاریخ اول حمل سال ۱۳۵۸ در شهر مزار زندانی گردیده بودند. او آنها را شناخت که از طرف خلقی های وحشی دستگیر و زیر لت و کوب وحشیانه و شاک برقی قرار گرفته بودند. آن ها مردانه مقاومت نموده به دعوت خائنانه ی خلقی ها جواب رد داده بودند و تا آخر حیات از حق، عدالت، انسانیت و قدسیت مادر میهن با غرور زائدالوصفی دفاع نموده بودند. خلقی ها سه ماه تمام آن قهرمانان را بیرحمانه اذیت کرده بودند و در پایان ماه جوزای سال ۱۳۵۸ ساعت ۳ بجه شب آن ها را با تعداد دیگری از هموطنان ما از محبس بیرون برده در دشت حیرتان به جوخه ی آتش کلاشینکوف بستند.

من با شنیدن آن خبر اندوهگین تکان خوردم، جانم داغ شد، بغض گلویم را گرفت، بر تجاوز و آدم کشی خلقی ها و باداران روسی شان نفرین فرستادم؛ روح آن شهدا را شاد خواسته، جایگاه بلندی را در بهشت برین برایشان از خداوند تمنا نمودم و برای بازماندگان آن رفتگان دلیر؛ شکیبایی و صبر آرزو کردم. قطرات اشک روی زمین را تر کرد. صادق آن دلگیمشر مهربان بامن یکجا گریه کرد. ما هر دو گریه کردیم . . . .

صادق از شرح آن حادثه پشیمان بود و گفت: ”اگر از ابتدا می فهمیدم که آن شهدا

به شما نزدیکی و قرابت داشتند، هرگز آنرا برایت نمی گفتم.“ او علاوه نمود که: ”خداوند بزرگ دیرگیر، ولی سخت گیر است. مطمئن باش انتقام آن ها را از این بی دین ها و قاتلان می گیرد.“

جاودانه باد نام شان و پرفروغ باد راه و رسم شان! در زندان از حمام و سلمان و وسایل اصلاح ریش و بروت و موی سر خبری نبود. همه زندانیان سیاسی از نظر قیافه و چهره شبیه هم به نظر می آمدند؛ جنگلی و یا مغاره نشین! ریش و بروتم از بس باعث آزار و اذیتم بود میخواستم با ناخن های دراز و دندان های برس ندیده ی خود تار تارش کنم. روزی مصروف کردن بروت هایم بودم؛ حین این عمل، یکی از پهره دار های غیرحزبی مرا دید، با دلسوزی به من گفت: ”داکتر صاحب! شما را خانواده ی تان به اینحال و روز نیند. “ من در جوابش گفتم، چه کنم؟ حالا که بر سر ما این روز را آورده اند، چاره چیست؟ او به من وعده داد در این مورد کمک کند، به شرط آن که مسئولین زندان خبر نشوند. چند لحظه بعد آن محافظ ناخنگیر و آئینه ی جیبی خود را برایم آورد. با آن هم به مشکل مؤفق به قطع ریش و بروت خویش شدم.

درجه ی حرارت داخل سلول زندان در روز های گرم تابستان ترکستان آنچنان شدید بود که همه روزه بار ها فشارخونم سقوط می کرد و علاوهً مدت چهل روز ابتلاً به آفت جلدی مرا چون ماهی در آتش سوزان بریان می نمود. گاهی هم به علت همین سوزندگی به بیت الخلاء می رفتم که باوجود بوی متعفن آن حد اقل در هوای آزاد قرار گیرم، لذا همان بو را ترجیح میدادم.

اگر چه خودم نمی دانستم و کسان دیگر هم نمی دانستند که به چه جرم و گناهی زندانی هستم! ولی با آن هم مدت ها گذشت ولی از تحقیق خبری نبود.

روز ها به بیرون به فاصله های دور گوش فرا میدادم، صدا های باریک اطفال به گوشم می رسید. به یاد دو طفل کوچک و بیگناه هژده ماهه و نه ماهه ی خودم می افتادم. از تأثر و ناراحتی سرم به درد می آمد، بی تاب و ناقرار میشدم، در بیقراری حیران بودم با کی درد دل کنم و سوزش سینه ام را برطرف سازم. بلی! چنین بوده است سرنوشت همه طفلان بی گناه وطن ما که یتیم مانده اند.

بلی! من و صد ها انسان زندانی دیگر همانند ما؛ بیقرار، حیران، بی کس و بی نوا در چهار دیوار تنگ سلول های زندان چشم دوخته و یکی بعد دیگری این شاه

بیت را که در دیوار سلولم به یادگار گذاشته شده بود، تکرار می کردیم و رنج می بردیم:

درد و رنج زندگی را جز تحمل چاره نیست این شکنج ننگ را مردانه می باید کشید  
هر وقتی چشمم به این شعر می افتاد؛ به تحمل بیش از تصور می رسیدم، آرامش  
وجودم را فرا می گرفت، به روح آن مرد خدا که از سرنوشتش آگاه نبودم، هزاران  
درودمی فرستادم.

از مواد غذایی زندان که دیگر نپرسید. همانگونه که در صفحات قبلی از آن تذکری  
به عمل آوردم؛ بعد ۴۸ ساعت قُرسی نان خشک، ترش و مملو از خس و خاشاک  
به من دادند و بعد از آن اسم من نیز شامل لیست قره وانه شده بود. ناگفته نماند  
که بعد از آن گوشت، برنج، میوه و ترکاری نیز می دادند که خداوند هرگز چنین  
گوشت و برنج و میوه را خوراک تان نکند. گوشت ناپاک، خام و بوناک که معلوم  
نبود از کدام حیوان است و مرده یا حلال شده! برنج هم که معمولاً با ماش ناپاک  
توأم بوده و سنگ ریزه های آن زیر دندان؛ مو به جان آدم راست می نمود. میوه  
ها و سبزی های خام آن هم که ناشسته و اکثراً با پاروی انسانی توأم بوده باعث  
امراض گوناگون میشد. چنانچه اسحال و پیچش همیشگی ناشی از همین سیستم  
غذایی؛ زندانیان را آزار و اذیت می نمود.

ماه مبارک رمضان بود؛ غذای افطاری زندانیان ساعت ۴ عصر توزیع می گردید. در  
حالیکه وقت افطار ساعت ۷ و ۳۰ دقیقه ی شام بود. غذای پس شبی (سحر) هم  
ساعت ۱۰ شب داده میشد. خلقی ها بخاطر روزه گرفتن زندانیان سیاسی عصبانی  
شده بد و بیراه می گفتند و به معتقدات مردم توهین می کردند. آنان با استهزا می  
گفتند: ”کهنه فکر های مرتجع و خیال پرست های ترسو به دین اسلام چسپیده اند.“  
خلقی ها می گفتند: زندانیان سیاسی سزاوار هر گونه شکنجه و مرگ اند. ”باید آن  
ها شکنجه شوند، الچک و زولانه شوند، محاکمات تاریخی! و اعدام انقلابی! گردند.“  
اما از آنجائی که مردم و خلقیها از هم فاصله داشتند، ضرب و شتم، ارباب و اعدام  
نمی توانست به ایمان و اراده ی خلل ناپذیر آنان خدشه ای وارد نماید و زیر لب  
از عمق دل می گفتیم: ”خدا، وطن، آزادی“ نه به کمونیسیم شما باور داریم و نه  
چون شما وطن فروشیم! ”ننگ ابدی بر شما است و افتخار جاودانی نصیب ما  
می باشد.“



مقاومت همه زندانیان سیاسی در محبس مزار تا جایی که من دیده و شنیده ام؛ قابل ستایش است، چه حتی یکبار هم شنیده نشده که فلان شخص زیر فشار و شکنجه تسلیم شده باشد. زندانیان سیاسی شاک برقی را ترجیح داده و مرگ را پذیرا شده اند و تسلیم دشمن نگشته اند.

مثال های زیادی از اینگونه اشخاص وجود دارد. در زمره ی زندانیان سیاسی که من به چشم سر در آن زندان دیدم؛ محبوسی از اثر دنده ی برقی، لت و کوب و بیدار خوابی؛ آخرین نفس ها را می کشید. محافظین او را روی خیمه (تریال) خوابانیده بودند و می گفتند؛ چرا بیجهت بیش از این تکلیف و آزار را بر خویشان روا می داری؟ هنوز وقت داری اقرار کن، اعتراف نما، دیگر همکارانت را قلمداد کن، ما خلقی ها باتو کاری نداریم، رهایت می کنیم، به چوکی قبلی ات مقرر می داریم. آن زندانی بی دفاع و مجروح، نیم بسمل؛ به اشاره ی سر علامت نفی میداد و خود را برای جان دادن آماده ساخته بود.

بعد از آن حادثه از صادق پرسیدم که او کی بود؟ چه نام داشت؟ و از کجا بود؟ صادق گفت: ”محمد حسن جگرن، پیلوت هوایی قوای ۱۸ دهدادی مزار شریف، اصلاً از ولایت ننگرهار بود که بعد از شکنجه ی زیاد و مقاومت بی نظیر آگاهانه جام شهادت سر کشید و به جمع شهدای راستین مردم ما پیوست. روحش شاد، نامش گرامی و راهش مستدام باد!

از صادق (دلگیمشر) نام و نشان زندانیانی را که قبل از ما توسط خلقی ها معدوم شده اند، پرسیدم. او از علما و دانشمندان دینی اهل تشیع؛ سید بحر العلوم (معروف به آغای بحر)، شیخ قربان، شیخ سلطان، سید حسن سنا و سناتور محمد ابراهیم ارزگانی یاد نمود که طی سال های ۱۳۵۷ - ۱۳۵۸ در زندان مزار شهید شده اند.

از روحانیون و علمای اهل سنت مردم مزار شریف نیز از شیخ ثمر جان خلیفه صاحب ده دراز، عبدالرئوف خان بلخی با اعضای فامیلش یاد آوری کرد که زیر شاک برقی در آنجا جان سپرده و به حیات شان خاتمه داده شد. وی این جملات را با چشمان اشک آلود بیان نمود.

محمود جان و نعیم جان نیز که ماما و پسر مامای مادر (نویسنده) بودند هر دو بدون محاکمه اعدام گردیده اند. در سال های ۱۳۵۸ یک تعداد از شاگردان مدرسه ی اسدیه با سنین بسیار کم محبوس و اعدام گردیدند. گناه این پسران مظلوم آن

بود که در مدرسه ی دینی درس می خواندند، وطن دوست و مسلمان بوده اند، با خلقی ها همکاری نکرده و در ننگ وطن فروشی سهمی نداشته اند. واضحتر این که تنها افراد سیاسی و سیاستمداران حرفه یی! بلکه همه اقشار ملت افغانستان مخالف آشکار دولت بودند. دلگیمشر؛ از محمد صدیق خزانه دار کود و برق زیاد توصیف کرد که موصوف بر علاوه ی مریضی قلبی که داشت تحت شکنجه ی برقی زیاد مقاومت از خود نشان داده و پس از مدتی رنج و الم در همان سال در زندان جان داد. روحش شاد باد!

خلقی ها رویه ی زشت را برای زندانیان سیاسی جائز دانسته ولی برعکس با زندانیان جنایی رفتار و پیش آمد خوبی داشتند. چنانچه برای زندانیان جنایی امتیازاتی قایل بودند؛ برای آنها رادیو، آلات موسیقی، حمام، پول سینما، سر کلی و پایواری میسر بود، لباس های شان همیشه در بیرون شسته و پاک و تمیز گردیده و در اختیار شان گذاشته میشد، علاوهً هفته ی یکبار خارج محبس نیز میرفتند.

خلقی ها برای جذب افراد به حزب خود؛ اگر ممکن می بود حتی از زندانیان جنایی هم روگردان نبودند. حزبی ها با تطمیع افراد می خواستند نیروی برای خود دست و پا کنند، حتی اگر جنایتکار هم می بود؛ زیرا خود نیز جنایتکار بودند. ولی حزبی ها چنان بی اعتبار شده بودند که هیچ کس حاضر نبود به هرزه سرایی آنها گوش دهد. لذا برای زندانیان جنایی ”میتنگ“ حزبی دایر نموده، به ایراد لاطائلات ”خلقی“ و افکار کمونیستی پرداخته و از ایشان توقع داشتند که به عضویت حزب خلق درآیند تا دولت مترقی! و بشر خواه! را تقویت بخشند و بدانگونه خلق های افغانستان و جهان را زیر هدایت تره کی از بدبختی و فقر نجات دهند. در حالی که زندان زمان تره کی - امین؛ همه ی خلق افغانستان را با انواع شکنجه ها در بطن خویش فرو برده بود.

من بیست و یک شب و روز کوتاه قفلی را در زندان مزار با آنهمه خصوصیاتش که قبلاً تذکر دادم پشت سر گذاشتم. ساعت ۱۱ بجه شب دلگیمشر با نا راحتی خاطر داخل اطاقم شده و برایم گفت: ”داکتر صاحب! شما را حزبی ها برای تحقیق خواسته اند. حواس تان جمع باشد، هوش کنید که فریب آن خائنین را نخورید. اگر لت و کوب و شاک برقی به شما بدهند؛ مقاومت کنید که سود شماست ورنه .. . دلگیمشر طبق معمول زندان؛ سر و روی و تمام بدنم را با کمپل پیچانید، از دستم

گرفت و بیرونم نمود. من نمی دانستم مرا کجا می برد. بعد از چند لحظه ای که مرا داخل اتاقی ساخت؛ گفت: ”آوردم صاحب!“

سپس صدای آمرانه ای بلند شد: ”بیاورش داخل و چشم هایش را باز کن! همین که کمپل از رویم دور گردید چشمانم بر روی کثیف همان مدیر لعنتی باز شد که روز اول او را در محبس دیده بودم.

از مدیر بالاتر دو حزبی دیگر بالای چوکی نشسته بودند که من آن جلادان را نمی شناختم. هر دو تفنگچه هائی در کمر بسته بودند. یکی از آن دیوها که مؤظف عذاب آدمیزاد بود؛ عینک دودی به چشم و دانگ چوبی در دست داشت، با عصبانیت به من گفت: «هی، داکتر مغرور! از فعالیت های خود و رفقای ضد انقلابت که در مزار علیه دولت خلقی صورت می گیرد، برای ما توضیح بده و همکارانت را معرفی نما. بخصوص شبنامه هائی که در مزار پخش گردیده است؛ نویسنده و توزیع کنندگان آن را با شهرت و اسم شان نام ببر!

با مشت محکم بر میز کوبید و دست دیگر را به تفنگچه برد و اخطار داد: ”زود! زود! مکث اجازه نیست، بگو؟ بگو؟ ورنه این دانگ چوب و ماشین برق آماده است که حرف حسابی از تو بگیرد.“

حزبی دوم ماشین برق را نزدیکم نموده به مدیر اشاره کرد، مدیر از بس که در بستن سیم ها عجله داشت بدون کوچکترین تأخیر، دست و پایم را با سیم ها بست و رو به سوی حزبی ها نموده گفت: رئیس صاحب! دستور تان عملی است.

من در حرکات رزیلانه و حیوانی آن سه سادیست پست مبهوت بودم. نمی دانستم برای آن ها چه جوابی بدهم و چگونه از خود دفاع کنم. مجبوراً به آن غول ها گفتم: شما از من چه می خواهید؟ اتهام شما بر من نمی چسبید. من طبییم؛ با مریض سر و کار دارم. من از شبنامه و روزنامه ی ضد انقلاب خبری ندارم. چگونه می توانم برایتان توضیح بدهم؟

هر گاه در مورد کدام سندی دارید ارائه کنید تا آنگاه به رد و یا تأیید آن ابراز نظر نمایم. در غیر آن صورت این جان من و آنهم چوب و برق شما؛ هرچه میخواهید و در برابر دیگران انجام داده اید بر من نیز اجرا کنید. در پایان گفتارم حزبی عینکی که ریاست تحقیق را برعهده داشت به مدیر امر کرد برق را جریان بدهد. دفعتهً چند تکان خوردم. بدنم داغ شد و زبانم خشک گردید، بعد نفهمیدم. همین که به هوش

آمدم حزبی عینکی صدا زد: «فعالاً بسش است! دلگیمشرا! ای جنابه در کوتاه قلفی بیر!»

حینی که اطاق را ترک می نمودم ضربت دانگ چوبی بر شانه ام اصابت کرد که از طرف حزبی دومی سهم من گردید و او اضافه نمود: دفعه ی دیگر خوب جانت را چرب کرده اینجا بیایی که باهم معلوم کنیم!

بیست شب و روز دیگر را نیز در همان سلول تنها گذرانیدم. شب ۱۶ اسد سال ۱۳۵۸ ساعت ۳ بجه تعداد نا معلومی از زندانیان سیاسی مزار را از اتاق های زندان بیرون کشیدند. فردای آن روز من از صادق پرسیدم آن زندانیان را دیشب کجا بردند و با آنها چه معامله کردند؟ او سرش را تکان داد و زیر لب چق چق نموده گفت: داکتر صاحب! نپرس. من به ایشان گفتم چرا؟ آخر باید از سرنوشت زندانیان همزنجیر خود باخبر شوم. او برایم گفت: «حزبی های قاتل به تعداد ۳۲ زندانی را دیشب به طرف دشت حیرتان بردند و همه را به جوخه ی اعدام سپردند.

محمد صادق دلگیمشرا تنها و یگانه منبع خوب و قابل اعتماد برای یک عده از زندانی ها بود که من هم بیشترین معلومات مؤثق داخل زندان را بوسیله ی او بدست آورده می توانستم. بر خلاف شخص دیگری به نام غلام سخی هراتی یکی از عناصر وابسته به حزب بود؛ فردی نامطلوب که به داشتن ارتباطات نا مشروع و جنسی با مدیر محبس معروف بوده با زندانیان نیز رفتار وحشیانه ای داشت. او دیوانه وار در پی بهانه ای بود تا زندانی را بیمورد لت و کوب کند و کمبودات خود را بدینوسیله با غضب روی دیگران بریزد. مثلاً اگر دروازه ی اتاقی جهت گرفتن هوا کمی باز می شد، داخل آن اتاق شده بر سر و کله ی زندانی پریده و چون سگ دیوانه چنگ و دندان می انداخت و مانند مرکب لگد می پراند و دشنام های رکیکی استعمال می نمود. اگر می شنید که زندانی ای تقاضای آب دارد، فوراً به فحش دادن می پرداخت و صدها ناسزا نثار زندانی بدبخت می نمود. همیشه تلاش داشت که زندانی ها را حین دیدار و یا سرگوشی ببیند و آنگاه چاقوی آن حرامزاده دسته می یافت و زندانی از بلائی که او بر سرش می آورد، به آسانی رها نمی شد.

باری او در اتاق من داخل شد؛ دیدم من دو کمپل با خود دارم. از من پرسید: «ترا کی این قدر معتبر ساخته است؟ و تو کدام آسمان هستی که از دیگران متفاوت هستی؟ در جوابش گفتم: من که از کسی تقاضای کمپل اضافی نکرده ام؛ تو بی

جهت برمن عصبانی شده ای. بدون تأمل چند مشت و لگد به من حواله کرد و چند کلمه ی پُرطعن و لعن گفته، کمپل را از زیرپایم گرفته بیرون انداخت و رفت. شب سه شنبه ۱۸ اسد سال ۵۸ بعد از نیمه شب صدای پهره دارها و مؤظفین زندان بلند شد. تراق تراق، بوت ها بهم خوردند و مسئولین زندان وحشیانه داد می زدند: فُلانی از کوتاه ات بیرون شو! پشت هر در این حرف را تکرار می کردند و می گفتند که رها می گردید. من با آن آوازها، رفت و آمدها و خبر رهایی، سر تا پا هوش و گوش شدم و در تحیر فرو رفتم که چه خبر شده است؟ با خود گفتم؛ دو شب قبل ۳۲ زندانی هموطنم را اعدام نمودند و حالا این خبر! مگر دسیسه ای در کار است که نیمه شب رهایی ما را اعلان می کنند؟ تعجب کردم و گفتم: نه، نه، هرگز! شاید ما را هم به سرنوشت دیگران مبتلا سازند. دچارمخمسه شدم. لحظه ای نگذشت که اسم خودم را شنیدم. مدیر محبس صدا زد: تو هم رها می شوی! ترس! چُرت نزنید، زود بیرون بیاید!

در آنوقت کلمه ام را خواندم و باردیگر به دیوار زندان نگاه کردم و آن بیت را باخود زمزمه نمودم که می گفت:

درد و رنج زندگی را جز تحمل چاره چیست؟ این شکنج ننگ را مردانه می باید کشید  
 برای اولین بار صحن زندان را بدون چادر و روپوش میدیدم. ازکمپل خبری نبود.  
 من و چند زندانی دیگر را از دروازه ی توقیف گاه بیرون بردند؛ به جهت اداره ی محبس، درون اداره، اطراف ما را افراد مسلح گرفته بودند. چند صاحب منصب، مدیر محبس و چند حزبی جلاد و شکم گنده؛ خود را پیش انداخته به سوی ما تند تند نگاه می کردند. ما از همه چیز بی خبر و منتظر سرنوشت، بر جای خود خاموش و بیحرکت ایستاده و یکی به دیگری نظرمی انداختیم که صدای رئیس کمیته ی ولایتی مزار بلند شد. او از مدیرمحبس خواست تا مکتوب ها را بیاورد و نام ها را بخواند. او طبق نقشه ی قبلی دست به کار شد و هر یک را به نام صدا زده و دست های ما را با ریسمان از عقب محکم می بست و مکتوبی برای صاحب منصبی میداد و از دفتر ما را بیرون می نمودند؛ ۱، ۲، ۳، . . . الی ۱۴ تکمیل شد. یک یک پشت سرهم اتاق را ترک می گفتیم و داخل صحن محبس می شدیم. در صحن زندان دو موتر(واز) روسی آماده ی حرکت بود. با دست های بسته، با ۱۴ فرد مسلح و چند صاحب منصب به داخل موتر انداخته شدیم. رئیس کمیته ی ولایتی به دریوران امر

حرکت داد. موترها غرغر کنان در تاریکی شب از محوطه ی داخل زندان به خارج روان شدند. موترها ما را به نقطه ی نامعلومی انتقال میداد. ما هموطنان اسیر پنجه ی بیداد و ستم دستگاه جهنمی نمی دانستیم چه آینده ی ناگواری ما را بسوی خویش میخواند. ما باهمدیگر شناسایی قبلی نداشتیم؛ چه هر ۱۴ تن از یک شهر و یک صنف اجتماعی نبودیم. همه خاموش؛ در دریائی از سودا فرو رفته، مسیر حرکت موترها را تعقیب می کردیم. هر کدام نزد خود حدسی می زدیم و گمان می بردیم که ما را به دشت حیرتان برده تیرباران می کنند یا در آمو دریا طعمه ی ماهیان می گردیم، یا در دشت های مزار و خلم زنده به گور شده و یا در میدان هوایی سوار طیاره ای گردانیده از فضا بر زمین پرتاب مان می کنند. این حدس های ما توهم و تخیل نبودند که ما در ذهن خود ترسیم می نمودیم بلکه این اعمال به وسیله ی آنها بر هموطنان دیگر ما بارها اعمال شده و ما از همه آگاه بودیم.

هنگامی که هر دو موتر حامل ما از امتداد سرک مزار - خلم از دوراهی میدان هوایی عبور نمود، یک امکان در ذهن همه ی ما زایل گردید و آن پرتاب از طیاره بود. بعد از آن تا رسیدن به دوراهی بندر حیرتان نگران بودیم که شاید موترهای حامل ما تغییر مسیر دهند و شاید یکی از امکانات دیگر اعدام بر ما عملی گردد. هنگامی که از آن محل هم رد شدیم، آن وقت پوره باور نمودیم که ما را به کابل می برند تا در آنجا خلقی ها در باره ی ما تصمیم گرفته، فرمان صادر کنند.

پهلوی من شخصی نشسته بود که عمرش بیش از هفتاد سال معلوم میشد. موی سر و ریشش خیلی ها رسیده، چهره ی زعفرانی، قدش خمیده، بیمار گونه و در حال دعا و گریه، دلم به حالش سوخت. گفتم: «بابا ملنگ چرا گریه می کنی؟ آنچه مقدر باشد همان می شود. بهتر است گریه را بگذاری.

اگر از ما ۱۴ تن؛ شخصی زنده بماند برای هموطنان و اقارب ما قصه ی رشادت ما را به افتخار بازگو می کنند و خواهد گفتند که آن مردان خدا مرگ و شهادت را باجبین باز استقبال کرده و رفتند و به دشمن تسلیم نشدند، ترس در نهادشان راه نداشت. آن مرد ریش سفید با آواز حزین و درد آلود گفت: ”داکتر صاحب! مرا بجا نیاورده اید. من در پاسخش گفتم: بلی همین طور است! او گفت: من بابا ملنگ نیستم. من حاجی عثمان رئیس اتاق تجارت مزار بوده و از دوستان پدرتان می باشم. به راستی تا آن لحظه که وی خودش را معرفی نمود من تصور هم نمی

کردم که ایشان باشند. معذرت خواستم و احوال شان را پرسیدم. چه لت و کوب و شکنجه های گوناگون بر هیئت قواره اش خیلی تغییر وارد آورده بود. ضمن صحبت گفتم: من برای کشته شدن خود گریه نمی کنم چه عمر من به هر حال به آخر رسیده است. من به خاطر شما جوانان وطن که تا حال از دنیا چیزی ندیده اید. گریه می کنم که بعد از مرگ ما را تکفین و تدفین نمی کنند و اجازه نمیدهند که صلاه جنازه بر ما خوانده شود. برای آن گریه می کنم که جسد ما را بعد مرگ برای خانواده های ما نمی سپارند تا حد اقل به مرگ ما گریه ای کنند و با خاطر آسوده به زندگی ادامه دهند.

من بهر تسلی خاطرش از او خواهش کردم که گریه را تمام نماید و از چگونگی گرفتاری و روز های زندان مزار صحبت نماید که او را به آن وضع رسانیده است. او در لحظات نخست نمیخواست از سابقه ی گرفتاری و چگونگی رویه ای که از طرف حزبی های مزار با او انجام شده است به من چیزی بگوید ولی اصرار من او را وادار به صحبت نمود و چنین آغاز کردند:

داکترجان! من نمی خواهم در دقایق آخر زندگی؛ شما را با قصه هائی از خود ناراحت و جگرخون بسازم اما مرا که مجبور می نمائید پس گوش کنید تا از ابتدا تا کنون برای تان درد دل کنم. پیش از آن که او شرح حال خود را شروع نماید، دریافتم که درد و خواب بردگی شانه و بازو هایش از اثر بستن ریسمان لحظه به لحظه رو به تزیاید می رود لذا از محافظ مؤظف خواهش نمودم تا بند دست حاجی رئیس را که یک شخص درد رسیده و ریش سفید است قدری سست نماید، محافظ که شخص مسلمانی بود، خواهش مرا پذیرفت. حاجی رئیس که مؤقلاً از شدت درد ناحیه ی شانه فارغ شد، برای محافظ و من دعای خیر نمود و چنین شروع کرد: در ماه حمل سال ۵۸ چند تا حزبی خبیث مرا از خانه دستگیر کرده به زور کلاشنکوف به فرقه ی ۱۸ دهادای بردند. حزبی ها از من پرسیدند چرا به اخوان الشیاطین (مجاهدین) کمک نموده پول، آرد و روغن به آن ها توزیع نموده ای؟ من گفتم: چه ثبوت دارید؟

آن ها درعوض گفتند: نزد فلان چوپان در دشت شادیان مقداری آرد، روغن و پول یافتیم. من برای خلقی ها توضیح دادم که آن چوپان موصوف رمه ی گوسفندان مرا در دشت می چرانند و از این که چوپان از شهر فاصله دارد؛ مقداری آرد، روغن و یک

اندازه پول برایش طور ذخیره فرستاده ام تا در صورت ضرورت برای گوسفندان و خودش به مصرف برساند. این عمل مگر جرم و گناهست. خلقی ها از توضیح من خوش شان نیامد و در عوض مرا با قنذاق تفنگ کوبیده و بی هوشم نمودند.

وقتی که به هوش آمدم؛ دیدم تمام بدنم مجروح، خون آلود و کالایم پاره پاره است. چند شب و روز دیگر در فرقه ی دهدادی مرا در حالی که پیهم اذیت می نمودند، تحت نظارت گرفتند و بعد دو باره مرا غرض تحقیق طلبیدند. در دور دوم تحقیق؛ به من شاک برقی زیادی دادند. روز های دیگر در خلال سوال و جواب با سنگ به دندان هایم ضرباتی وارد آوردند که در اثر آن ضربه ها چند دندانم را آن سنگدلان شکستند که شما همین حالا آن ها را می بینید.

در دفعات بعدی موهای سر و ریشم را با ناخن های سگ مانند خود کردند و به آن هم بسنده و قانع نشده روزهای دیگر؛ در اثنای شکنجه مرا با پنجه های دیو آسای خود خفه کردند و بی حیایی را تا حدی پیش بردند که یک روز هر دو خصیه ام را تحت فشار قرار داده و با دست های خویش تاب دادند که تا همین لحظه از درد ناحیه ی خصیه به تکلیف می باشم.

براستی ضربه ها و علایم خون گره کردگی کنده شدن موی سر و ریش درنواحی مختلف بدن حاجی رئیس مظلوم به مشاهده میرسید. او در حالیکه به من می گفت: ”از شما چه پنهان نمایم؛ خود داکتر و اهل راز هستید. من فقط به شما درد دل می نمایم. چند وقت پیش باور کنید در طرح ادرار و مواد فاضله ام خون همراه بود. تمام بدنم کوفته کوفته و تکه تکه است. به خدا از زندگی به سیر آمده ام. شما برایم دعا کنید که راحت شوم. به خدا داکتر صاحب! سخت مریض و ناتوان هستم. دیگر تاب و توان از من رفته است، من دیگر آن حاجی عثمان رئیس نیستم. شما داکتر صاحب براستی حق دارید که مرا بابا ملنگ صدا کنید. از شما فقط یک خواهش دارم که وقت مردنم مرا کمک کنید و آیاتی از قرآن شریف بر جسدم بخوانید. بخدا قسم داکتر صاحب برای مردن راضی و آماده ام، بخاطر آن که دیگر تحمل هیچ گونه شکنجه ای را ندارم. مرا بی اندازه شکنجه و اذیت نموده اند. من به نمایندگی از تمام خانواده ی خود شکنجه شده ام. خداوند دست ظالمان خلقی را از سر بقیه اعضای خانواده ام و تمام مردم کشور عزیزما کوتاه نماید. داکترجان! از حال فامیل خود خبری ندارم که خلقی های بی وجدان و بی حیا با آنها در



بیرون از زندان چه رفتار نموده اند؟ امکان دارد دارایی و اشیای انتیک خانه ام را چور و چپاول نموده باشند. بلی!... بلی!... داکتر صاحب! از آن خدا ناشناسان بدور نیست. حتماً چور کرده اند. چور...“

من با تأثر عمیق برای بیانات درد انگیز حاجی رئیس سرا پا گوش بودم و نزدیک بود فریاد بزنم... آخ!

در این اثناء در ایور موتر را توقف داد. ماشین موتر داغ آمده و جوشیدن گرفت. بیرون را دیدم که شب پایان یافته و به روز رسیده است. رو به آسمان نموده و گفتم: پروردگارا! این شب ظلمانی را برای همه مردم افغانستان به پایان برسان! که دیگر تحمل رنج و عذاب از ما گرفته شده است.

بعد از این که ماشین موتر از جوشیدن باز ایستاد و حرارت طبیعی خود را گرفت؛ در ایور پا روی "اکسلتر" گذاشت و به مسیر شاهراه مزار - کابل به سفر ادامه داد. در طول راه ما هفت نفر راکبین موتر دوم بعد از گذشت یک شبانه روز در سفری بد فرجام، نام و نشان هم دیگر را پرسیدیم و اگر چه در عالم اندوه ولی با روح آزاده و ایمان استوار، خاطرات آن لحظات را به حافظه می سپردیم تا در صورت امکان نجات همه ی آن چشمدید ها و واقعات تلخ با همسفران قهرمان یک جا مدفون نگردد. در طول راه دریافتم که هم زنجیران ما هر یک با نام ها و شهرت های زیر اند:

- ۱ - میر جمعه جگرن ۴۱ ساله؛ آمر سرحدی ولایت بلخ از ولایت پروان.
  - ۲ - محمد عثمان جگتورن ۳۴ ساله؛ آمر لوژستیک قوماندانی امنیه ولایت بلخ از ولایت کابل.
  - ۳ - فتح الله ساتنمن پولیس ۲۸ ساله؛ از پنجشیر.
  - ۴ - حاجی محمد عثمان؛ رئیس اتاق تجارت مزار با عمر بیش از ۷۰ سال از مرکز ولایت بلخ.
  - ۵ - محمد کریم ۲۷ ساله؛ عضو خرنوالی ولایت بلخ از ولایت پروان.
  - ۶ - محمد اکبر ۲۲ ساله؛ کارگر کود و برق مزار از گذر شور تاکزار مزار شریف.
  - ۷ - داکتر حبیب الله انصاری (نویسنده ی این اثر) ۳۴ ساله؛ سرطیب شفاخانه ی نساجی بلخ از گذر چغدک مزار شریف.
- راکبین موتر اول گرفتار دام دیو و دد های مزدور روس قرار ذیل بودند:

- ۸ - جگرن بختیار جان ۳۳ ساله؛ قوماندان عمومی امنیه ولایت بلخ از ولایت پکتیا.
- ۹ - تورن سیف الله ۲۶ ساله؛ آمر دفتر قوماندانی امنیه بلخ از ولایت لوگر.
- ۱۰ - احمد رشاد ۳۸ ساله؛ مامور بلدیه ولسوالی بلخ از گذر بابه قمبر مزار شریف.
- ۱۱ - محمد انور ۳۷ ساله؛ جگتورن هوایی از ولایت قندوز که به مریضی صرع (میرگی) مبتلا بود.
- ۱۲ - اسد الله ۲۰ ساله؛ ساتنمن پولیس از ولایت کابل.
- ۱۳ - معلم مکتب دهدادی، ۲۴ ساله؛ اسم او فراموش شده است.
- ۱۴ - عضو غارنوالی ولایت بلخ، ۲۵ ساله؛ که متأسفانه اسم او را نیز فراموش نموده ام. همه روانه ی قتلگاه و شکنجه گاه مرکزی تره کی - امین سوی کابل بودیم. گفتیم: ما چهارده همسفر و هم زنجیر دارای یک نیت مقدس؛ یعنی برای کمایی نمودن آزادی و بهروزی ملت افغان؛ حاضر به قربانی بوده و آماده بودیم با آغوش باز در قعر دریای خون و آتش شنا نمائیم.
- موتر های حامل ما تند و به سرعت در حرکت بودند، به چرخش عراده ها هر لحظه افزوده میشد. گویی موتر ها هم میخواستند از زیر بار سنگینی سبک دوش شوند؛ ما را صدازنان به قتلگاه نزدیک می کردند.

\*\*\*\*\*

## فصل سوم

### قسمت اول - کابل، زندان آگسا

بعد از گذشت یک شب و روز، قریب شام سه شنبه ۱۹ اسد سال ۱۳۵۸ هر دو موتر حامل ما داخل محوطه ی صدارت کابل شده و مقابل درب چوبی ای توقف نمود. قاتلان زمان، شکنجه گران خو گرفته به آزار انسان (خلقیها) جلو در آگسا سر رسیدند. افسر مسئول پاکت ها را به سرکرده ی خلقی (چشم کیود، کوتاه قد، شکم باد کرده) پیش نمود. آن خلقی تشنه به خون آدمیزاد از دیدن شکار تازه؛ ابرو ها را بالا انداخت، چین پیشانی را باز نمود، هر کدام ما را طبق مکتوب به داخل زندان اشاره می نمود و به افراد نگهبان دستور مراقبت می داد.

تاریکی شب فرا رسید. ما ۱۴ تن اسیر شمارش شده از چنگ گرگ ها (خلقی های مزار) به پنجال پلنگ های گرسنه ی (آگسا) تسلیم داده شدیم. ما را در شیشه خانه ی صدارت جا دادند. دوشک و لحاف مستعمل زیرپای ما لمس می شد. آب سرد نوشیدنی میسر، شوربای گوشت بز هم سهم غذایی ما گردید. ما که در میان زندان های کابل و مزار تفاوتی دیدیم؛ باخود گفتیم: چه تغییری! آرامی، بی غمی، آب و هوا و غذای تازه؛ گویا آن جا؛ در مزار در حق ما ستم روا داشته شده بود. اینجا شاید! عدالت اجرا گردد. فکر می کردیم در کابل همه افراد تحصیل کرده اند و اگر به همین منوال ادامه پیدا کند؛ شاید به زودی بعد از غور و بررسی رها شویم. اما این تصورات خوش بینانه ی ما ناشی از بی گناهی و مظلومیت مان بود؛ در حالی که واقعیت متفاوت از تصورات ما بوده! و این آرامش قبل از توفان؛ داشت به زودی پایان می یافت و صحنه ها دگرگون می شد.

بعد از گذشت قریب دو ساعت اطراف ما را چند خلقی مستنطق و خرنوال های (دشمن انسان) حلقه نمودند. هر یکی؛ نام و شهرت ما را می پرسیدند و عناوینی چون: اخوان الشیاطین، ضد انقلاب، اشراف زاده، کودتاچی، دشمن خلق و مخالف ترقی و صلح برای ما اعطاً می کردند. سوال و جواب ها شفاهی ولی با نهایت عقده و توهین انجام یافت.

وقتا که خلقی ها ما را به حال ما گذاشتند و رفتند؛ از عقب شیشه ی سالون صدارت میدیدم که رفت و آمد در اتاق های جداگانه صورت می گیرد. تراق تراق بوت های نظامیان به گوش میرسید، عده ای از خلقیها به تماشای تلویزیون پرداخته

با جنگ دادن گیلای های شراب مستی و خنده می کردند.

در آنجا از آنهایی که درحزب خلق ثبت نام نکرده؛ پیمان و تعهد وفاداری به رژیم را امضاء نموده بودند، استنطاق همراه با شکنجه صورت می گرفت. ساعت ۹ و ۳۰ دقیقه ی شب بود؛ از آنجا فریاد های از برای خدا، ناله ها و ضجه های زندانیان به آسمان بلند میشد. رابری سیمدار (کیبل) و دانگ چوب بر فرق و اندام محبوس با بیرحمی زیاد وارد می گردید که با طعنه زدن و دشنام نیز توأم بود. سیم های برق درانگشتان دست و پا، نرمه ی گوش و جاهای حساس بدن چون خصیه های زندانیان وصل می گردید. تعدادی که زیر جریان برق گرم و داغ میشدند به شاک و کوما میرفتند و عده ای را کومای عمیق مجال بازگشت به حالت عادی نداده و به سرحد مرگ می کشانید. ساعت یک شب فیر های تفنگچه از داخل اتاق های استنطاق زندانیان به گوش می رسید.

ما زندانی های مزار هنگامی که صحنه های متذکره را به چشم سر مشاهده می کردیم و به گوش می شنیدیم، غذا و آب خورده بر ما زهر می گشت. از آنچه فردا و پس فردا شب بر سر ما می آمد باک نداشتیم و از توجه به خود دور شده بودیم ولی وضع هموطنان موردعذاب؛ ما را می گریستاند. کاملاً موافق به آن بودیم تا به جای دیدن شکنجه ی هموطنان؛ خود مورد شکنجه قرار بگیریم نه آن که تماشای آن صحنه های عذاب گشی و درد کشیدن هم زنجیران خویش باشیم. ما همگی از همان ساعت شب خود را برای شکنجه شدن، غرقه به خون شدن و رفتن به کام مرگ آماده می ساختیم و در روان ما کمی و کاستی نمی آمد. ما منتظر چنان آزمایشی بودیم که جبراً بر ما تحمیل میشد.

بازپرس ها وقتاً که محبوسی را ملاقی میشدند او را خائن و وطنفرش خطاب کرده با چوب و مشت چون گرگ های گرسنه که صیدی را درصحرا به چنگ آورده باشند؛ چند نفری بر او حمله ور می شدند. بعد از زدن و لگد پرانی از زندانی مورد بازپرس می خواستند؛ همکارانش را معرفی دارد، فعالیت های زیرزمینی شان را بیان کند. علاوهً زندانی را یاغی می خواندند که روس ها را برادر نشمرده، ”رفیق تره کی“ را به حیث رهبر خلق باور نکرده است.

من در همان شب یکی از هموطنان را میدیدم که زیر شکنجه و جریان برق آن خدا شناس ها و آن دشمنان بشر، دست و پا میزد و در میان خون و آتش فرو میرفت.

بازپرس ها به او میگفتند دیگر با قیام خلق، مخالفت میورزی؟ به انقلاب پرولتری ایمان نداری؟ رفقای همکارت را معرفی نمیداری؟

آن هم وطن مصمم؛ به جز سکوت و مقاومت، لب از هم نمی گشود. شکنجه گران بی وجدان سعی داشتند تا پاسخی از او بشنوند، اما جواب وی خاموشی بود. آن دلیر مرد چون صخره ی کوه بابا و شاه فولادی برجا استوار بود و بر اراده ی او خللی وارد نمی آمد. بازپرسها پیهام از او می خواستند که جواب بدهد ولی آن هم وطن بر سر پیمان خود وفادار بوده رفتگان و هموطنان شهیدش را یک لحظه فراموش نمی کرد که قبل از وی به میعاد گاه رفته و به وطنروشان خلقی تسلیم نشده و هیچ گونه معامله و سازشی نکرده بودند.

او برادر شهیدش داکتر غلام فاروق آذرخش را به یاد می آورد که چندی پیش توسط جلادان خلقی به درجه ی شهادت نایل گردیده بود (روان پاک آن شهید بزرگ، شاد و خرم باد!) بازپرس ها به شدت لت و کوب خود و جریان برق افزودند، بد و بیراه می گفتند و دشنام میدادند. بازهم تخویف و تهدید به این و آن کردند ولی سودی نبخشید. تا آنکه جلادان خسته شده در آخر برایش چنین خطاب کردند: سر سپرده! دلت بحال خودت نمی سوزد؟ اقرار نمی کنی؟ همکاری نمی نمایی؟ حزب خلق را تأیید نمی داری؟ برای رهبر ما سر تعظیم فرود نمی آری؟ رژیم شوروی را صلح دوست و ناجی کشور و انسان در کره ی ارض نمیدانی؟ فلهذا «سزایت مرگ است، مرگ و فقط مرگ!» و علاوه کردند: «تا فردا صبح زنده نخواهی ماند و از این شب تاریک به روز نخواهی رسید و دگر روی آفتاب را نخواهی دید.» آن مرد خدا، آن جوانمرد، آن هموطن آگاه و جانباز نمونه ی صدق و صفا؛ همچنان خاموش بود. . . سخن نمیزد و سر را به علامت نفی تکان میداد. (بقیه ی سرگذشت او را از زبان شخص دیگری در قسمت بعدی این داستان غم انگیز قصه خواهیم کرد).

در ساعت یک پس از نیمه شب مؤظفین "آگسا" ما را با چند تن زندانی تازه گرفتار شده قطار نموده به داخل حصار دومی صدارت در زنجیر نمودند. همینکه داخل آنجا شدیم، صاحب منصب اخموئی را دیدیم که پائین و بالا میرفت، شانه های خود را بالا می انداخت، دستور می داد؛ باچشمان شرابی چون شتر مست، باد به گلو می انداخت و کف دهنش در هوا پراکنده میشد. درچنان حالت به حاضر باش دفترش امر نمود تا تلاشی مان نماید. ماشین ریش و پول اضافی را ممانعت

نمود ولی از کاغذ و قلم چیزی نگفت. ما مزاری ها را با تعدادی از محبوسین کابل که جمعاً ۲۳ نفر می شدیم، در یک اتاق جابجا نمود، زندانی های مابقی را در سلول های دیگر امر توقیف داد. علاوه‌تاً برای همگی ما اخطار داد تا علیه رژیم موجوده تبصره ننموده و موضوعات سیاسی را طرح نه نمایند. از اتاق ها بدون اجازه بیرون نشده و در اتاق های زندانیان دیگر رفت و آمد نکنند. با بیان مقررات زندان در اخیر اضافه نمود: ”شما اینجا چند روز نزد ما مهمان می باشید نه زندانی.“ به به، چه مهمانی ای! و کدامین مهمان ها که با پذیرایی میزبان های (دژخیمان خلقی) در شکنجه گاه و کشتارگاه (تره کی - امین) استقبال می شوند. البته در مورد ادعای بالا ضرورت به توضیحات نمی باشد.

همان شب تا صبح بیدار نشستیم، برای آنکه نوبت عذاب و شکنجه ی ما فراخواهد رسید. فشار پنجه های مرگ را برگلوی خویش احساس می کردیم. همان شب مستقیماً ما را آزار ندادند. شکنجه ی ما برای شب های دیگر موکول شد، چه خلقی ها در اذیت دیگر هموطنان ما مصروف بودند.

از جمله ی زندانیانی که غرض تحقیق بیرون برده میشدند؛ عده ای مجروح، خون آلود، دهن و بینی کفیده، چشم پندیده و یا کور شده، دست و پا شکسته دوباره بر می گشتند و تعدادی از ایشان بر نمی گشتند و اثری از آنها به دست نمی آمد ... بعد از نیمه شب ۲۰ اسد ۱۳۵۸؛ مؤظفین، محبوسی را چهار دست و پا گرفته در اتاق کنار اتاق ما انداختند. نزدیکی های صبح همان محبوس بی دفاع را با لحاف پیچانیده از اتاق بیرون کشیده خارج زندان بردند. ما در آن شب و در آن دقایق گنگ و در سکوتی مرگبار نتوانستیم بفهمیم که دستیاران جلادان، جسد بی جان کدامین هموطن مظلوم ما را به دوش حمل می کنند و داغ ننگ دیگری را بر جبین شوم خود می زنند؟ بعد از چند روز از اتاق پهلوی ما زندانی ای را با ما یکجا ساختند. بعد از آشنایی و برقراری اعتماد؛ دریافتیم که آن شخص محمد طاهر (عبرت) مامور رادیو - تلویزیون از ولسوالی خُلم توسط ”خلقی ها“ به اتهام فعالیت ضد انقلابی محبوس گردیده است. آن بیچاره را همه روزه غرض تحقیق و آزار در دفتر ”اگسا“ می بردند؛ برعلاوه ی لت و کوب و شاک برقی، دشنام های رکیکی نیز به او میدادند. وقتیکه بر می گشت، سوختگی انگشتان دست و پایش ملاحظه میشد که بعضاً جاهای سوختگی چرک می نمود. من زخم های آن مرد درد رسیده را پانسمان می نمودم،

طور پنهانی از محافظین غیر حزبی تقاضای نمودم تا از بازار دوا بیاورند. چهره‌ی "عبرت" با ناخن خراشیده شده بود، بامشت بر رویش کوبیده بودند. حین زدن عینک‌هایش را شکسته بودند که آن مظلوم به مشکل دیدن دچار شده بود. اما تا آخر مردانه مقاومت کرد. نه کسی را در لست شوم آن‌ها شامل ساخت و نه وعده‌ی همکاری داد. من همه روزه از حالش باخبر بودم.

یک روز ضمن درد دل، از او پرسیدم: شب ۲۰ اسد نزدیک صبح یکی از هموطنان را نگهبانان از اتاق شما با لحاف پیچانیده خارج زندان بردند؛ در مورد آن مرد خدا چه دیده‌ای، قصه‌گن. عبرت گفت: "اگر یک روزی از این زندان لعنتی جان سالم بیرون بردم، در تاریخ میهن یادگار جوانمردانی چون او را ثبت می‌کنم. عبرت چنین شروع کرد: "آه! خدایا! (مکت . . .)

آخر شب بود، نزدیک صبح، وقت گلبانگ محمدی؛ هنوز هوا روشن نشده بود که من بخاطر پرپر شدن یک هموطن بیگناه، عاشق میهن و مردم؛ رنج جانکاه و بی‌سرانجامی را متحمل شدم. از دیدن این صحنه در تابه‌ی سوزان چون ماهی پوستم سوخت، استخوان‌هایم به درد آمد و سرم گیج شد.

بلی، داکتر صاحب! جوان خوشگل، با قد میانه، موهای سیاه، لبان نازک و خشکیده، حلقه‌ی عروسی در دست داشت. در تنور داغ شکنجه‌ها می‌سوخت، لبانش می‌پرید، توان فریاد کشیدن را نداشت. نالش می‌کرد و معلوم می‌شد که آخرین لحظات زندگی را پشت سر می‌گذارد؛ می‌رفت که آرام و آسوده شود! و از برزخ دنیا قطع علاقه نماید و دیگر از جور جلادان روی زمین (خلقی‌ها و روس‌ها) رها شود. با آواز غمین، غیر قابل شنیدن صدا زد مادر! آب... آب... و باز تکرار کرد... من (عبرت) گیلای آب را نزدیک او بردم؛ سرش را بلند نمودم ولی او دیگر قادر به نوشیدن آب نبود، وقتا که سرش بلند شده بود به اطراف نگریست و دوباره سقوط کرد و آرام شد.

دیگر صدای نفس‌هایش بیرون نمی‌زد! و دیگر مادر! آب نمی‌گفت. لحظاتی بعد نگهبان زندان آمد، او را صدا زد: غلام یحیی!

جوابی نشنید، دوباره تکرار کرد: غلام یحیی! پاسخی نشنید. در اخیر با لگد بر جسد بیجان آن شهید، آن رادمرد راه حق کوبید و نامش را گرفت، صدائی بلند نشد. او را با کمپلش پوشانیدند و بیرون بردند. روحش شاد و راهش زنده و جاوید باد!

او ستاره بود

یک ستاره از ستارگان آسمان

لیک ای دریغ!

کاین ستاره ناگهان در آسمان غروب می کند

از غروب آن ستاره این دلم هزار پاره شد

من دل هزار پاره را؛ ستاره می کنم

در خیال خویش

بی ستارگی آسمان بی ستاره را چاره می کنم . . . ”

آرامش فضا با انعکاس غمبار و پیچیدن رثای فرشتگان آسمان که برای هموطن شهید ما آواز الوداع و الفراق سر میدادند، درهم شکست. من در پایان گزارش چشم دید آقای (عبرت) در حالی که اشک می ریختم و خانواده ی آن شهید را که می شناختم بیاد می آوردم.

آری؛ آن شهید انجینر غلام یحیی ”آذرخش“ بود که به عمر ۳۱ سالگی جام شهادت را نوشید. آن هم وطن به تنهایی ساغر شهادت را سر نکشید بلکه برادر کوچکترش دکتر غلام فاروق ”آذرخش“ نیز به عمر ۲۸ سالگی چندی قبل از او در همان سال توسط خلقی های نامرد اعدام شده و به جاودانگی پیوست. من هرگاهی که آن دو برادر را به یاد می آورم، روح شان را شاد می خواهم و یاد شان را زنده و جاوید. از یحیای شهید تنها یک طفل شش ماهه به یادگار باقیماند و دکتر فاروق هنوز زن و فرزندی نداشت که جهان فانی را بدرود گفت.

در زندان غذا کافی بود اما شب هنگام وقتی که همه شکنجه، آزار و اذیت هم وطنان را می دیدیم، خورده ها زهرجان ما میشد. حال ما بیشتر به گوسفندانی شباهت داشتیم که صبح تا شام می چرید و شامگاهان زمانیکه سر و کله ی گرگ ها جلو آبخورش نمایان میشد، واهمه اش می گرفت و زهره اش می کفید. این زندانبانان و بازپرس ها که ازطرف شب داخل زندان ها میشدند کمتر از آن گرگ ها نبودند. آنان چنگ و دندان و پنجال نشان می دادند و با دریدن و در خون کشیدن؛ ما را تا سرحد مرگ می رساندند.

به تاریخ ۲۲ اسد سال ۱۳۵۸ ساعت ۱۰ قبل از ظهر؛ هشت زندانی به نام های تورن سیف الله، جگتورن محمد عثمان، ساتمن اسد الله، مامور احمد رشاد، محمد



اکبر کارگر، محمد کریم بازپرس و دو نفر دیگر که یکی معلم (مکتب) دهدادی و دیگری عضو بازپرسی ولایت بلخ بودند، صدا زده شدند که از اطاق‌ها بیرون بیایند و اگر کالای اضافی هم داشته باشند با خود بگیرند و با زندانیان داخل اطاق‌ها تماس نگیرند. در خلال صدا کردن‌ها چند بار محمد عثمان جگتورن و حاجی محمد عثمان رئیس اتاق تجارت مزار شریف، عوضی گرفته می‌شد. هر دو را چندین بار خارج و داخل زندان نمودند که آنها از نظر سن و سال از همدیگر تفاوت زیاد داشتند. بالاخره معلوم شد که هدف از همان جگتورن محمد عثمان بود. ما با هشت همسفر، آخرین دیدار را نموده وداع کردیم.

بعد از سپری شدن یک و نیم ماه در خلال کار شاقه‌ی داخل صدارت از بازپرس مربوطه پرسیدم: خودت میدانی که هشت تن از همراهان ما چندی قبل از اینجا رفتند، چه دلیل است که تهنوز تکلیف ما روشن نگردیده است؟ غارنوال خنده سر داده و گفت: ”داکتر بیقرار! تو هم دلت میخواهد نزد آنها بروی؟ بعد اضافه نمود: ”آنها عقب سرنوشت خود رفتند نه به خانه و کاشانه‌ی خود.“ آنگاه فهمیدم که گپ از چه قرار است. لذا سکوت اختیار نموده و به کار شاقه مصروف شدم.

من آن هشت زندانی شهید را برای سه روز در توقیف ”اگسا“ ملاقات نموده و هم صحبت بودم. از نوع آزار و شکنجه‌هایی که آنان در فرقه ۱۸ دهدادی مزار و محبس آن شهر دیده بودند، قبلاً چیزهایی پرسیده بودم. هر کدام از هموطنان فقید؛ یکسان مورد لت و کوب، جریان برق، بیدار خوابی، سوختاندن بدن، موی کندن، دشنام و تحقیر مواجه بوده‌اند.

آن شهدا در طول زمان زندانی بودن شان از بس که شکنجه شده بودند؛ همه‌ی آنان وزن بدن خود را باخته؛ استخوانی، لاغر و لاسو شده بودند. جوانان رنگ زرد؛ کم خون باچشمان فرو رفته؛ بیش تر به پیران شصت یا هفتاد ساله می‌ماندند. قلم از بیان شکنجه‌هایی که آنان دیده بودند عاجز است. شهید اسد الله ساتمنن پولیس؛ حتی اخطار دیده بود که اگر با آنها همکاری نکند و تسلیم نشود، مورد تجاوز و لواط قرار خواهد گرفت و ... ولی ساتمنن شجاع و تسلیم ناپذیر، مصمم بود تا به آنها سر فرو نیاورد و به اخطار آنها توجه و اعتنائی نداشت تا مردانه جام شهادت سرکشید و جهان را وداع گفت. روانش شاد و نامش جاویدان باد!

سعیدیا مرد نکونام نمیرد هرگز      مرده آنست که نامش به نکویی نبرند

همه روزه از ساعت ۸ صبح زندانیان سیاسی مجروح، مریض، پیر و جوان را غرض کار شاقه در محوطه ی صدارت گماشته به اعمار کوتاه قفلی ها و تاری کخانه ها می پرداختند. چنانچه در ظرف دو ماه که من در زندان آگسا بودم، در حدود چهل، پنجاه اتاق تجریدی اعمار گردید. کار شاقه همه روزه تا ساعت ۵ عصر ادامه داشت. شب عید رمضان بود که فتح الله ساتنمن را صدا زدند و گفتند که از پدرت اسم ببر و کالا هایت را جمع کن؛ بیا بیرون که رها می شوی. یاد نمودن اسم پدر توسط زندانی علامه ی شناسایی اش بود.

سپس وقتی که من در زندان پلچرخی منتقل شدم؛ آن هموطنم را در آنجا در بند دیدم. در پایان عید رمضان؛ حاجی عثمان را نیز صدا کردند و او را بیرون بردند. چند شب بعد جگتورن هوایی محمد انور که به آفت میرگی (صرع) دچار بود توسط مؤظفین غرض تحقیق بیرون برده شد. ساعت یک شب دوباره او را به اطاق ما آوردند. دیدم وضعیت خیلی خراب و بد بود، سر و رویش ترکیده، از شگاف های بینی اش خون جاری است و کالایش پاره پاره؛ به کمک ما خود را داخل اطاق انداخت.

به مشکل گفت: ”داکتر صاحب! کمکم کنید.“ من آن چه در توان داشتم مضایقه نکردم؛ یک تابلیت مسکن به او دادم، زخم هایش را شستم، دست و پایش را مساز دادم، تا صبح همراه اش بیدارنشستم.

دو شب بعد تکراراً او را بیرون بردند، پس از آنکه شکنجه و شاک برقی اش دادند؛ وی را به حال نیمه کوما برگرداندند. یک هفته جان کند ولی اجل مقرر نگشت و زنده ماند. چند روز بعد تر به او نیز گفتند کالایش را جمع کند و بیرون شود. ضیا ”میرعلی گوهر“ در زندان ”آگسا“ مورد شکنجه و آزار بی اندازه واقع گردید؛ علاوه بر شاک برقی، میخ را داخل احلیل آن مظلوم نمودند. خودم به چشم خویش دیدم که خون از مجرای ادرارش بیرون می آید. وی را چیزی بیشتر کمک نمی توانستم بجز تقدیم چند تابلیت مسکن و انتی بیوتیک.

من همه وقت نسخه نوشته و از افراد غیرحزبی تقاضا می نمودم که دواي آن را از بازار خریده و بیاورند تا در صورت امکان برای تداوی مجروحان بکار برم. معمولاً در عقب کاغذ قطی سگرت و گوگرد نسخه می نوشتم و بدون امضاً؛ آنرا به نگهبان مورد اعتماد می سپردم. تقریباً چند روزموقع یافتم بدون درد سر زندانیان مجروح را

به همان نحو تداوی نمایم. اگر چه در آن زندان چندین داکتر طب محبوس بودند ولی آنها از خوف قومانندان زندان دست به طبابت نمی زدند. اما من با خود عهد بسته بودم که از مسلکم تا سرحد مرگ استفاده ببرم و وظیفه ی انسانی ام را در هر موقع برای هم وطنان مستحق با علاقمندی و فداکاری انجام دهم.

روزی نسخه ام به دست قومانندان وحشی ای افتاد، رویش از غضب سوخت؛ به نگهبانان هدایت داد تا داکترمسئول نسخه را شناسایی نموده به مرکز قوماندانی اش حاضر کنند. آنان بعد از پُرس و پال مختصر مرا نزد قومانندان موصوف بردند. او از من پرسید: «تو به امر و اجازه ی کدام صلاحیت دار در زندان طبابت می نمایی؟ اینهمه ضد انقلاب را تداوی میکنی؟ حالا بگیرم زولانه و اولچک بزمنت، با دنده بر سرت بکوبم، جریان برق را چالان کنم تا بدانی چه کاره هستی و اینجا چه محلی است؟» من تا جایی که قومانندان مذکور را در بدرفتاری می شناختم، جانب احتیاط و تدبیر را گرفته و خصوصیات ویژه ی او را در نظر گرفتم. چه همین قومانندان؛ چند روز پیش یک مامور وزارت سرحدات باشنده ی نگرهار را که در پایان نماز عصر، قرآن شریف را باصدای قدری بلندتر قرائت نمود، بی حدی لت و کوب کرده دست هایش را از عقب اولچک زد و به پا هایش زنجیر بست.

یا شب دیگر که دیوانه ی زنجیر بسته ای را داخل زندان آوردند؛ آن دیوانه آب نوشیدنی و آب کثیف تشناب را از هم فرق نمی توانست، او آب کثیف تشناب را سر کشید. دیوانه را که خداوند معذورش میدارد، همان قومانندان شریر و ظالم تقریباً سه ساعت با لگد، مشت، کمر بند عسکری و دانگ چوب بر سر، روی، شکم، شانه، سرین و پا های آن مظلوم؛ وحشیانه می کوبید، حتی بر خصیه هایش با لگد زد، دهن، دندان و بینی اش را خون آلود کرد و از دیوانه نام و نشان می پرسید. ولی دیوانه که در عالم خود بود در جوابش می گفت: وهه (در زبان پشتو؛ ایزن| معنی میدهد)، تکراراً می گفت: وهه . . . و جواب دیگری از او نمی شنید. من و همه زندانیان ناظر آن صحنه ی دلخراش بودیم که بالای هم وطن دیوانه ی ما چه گذشت. اکثر اوقات قومانندان مذکور الکول زهر جان مینمود و نشئه می بود. اگر زندانی نزدش خم و چم می کرد، از آن حرکات عصبانی شده و زندانی را زیادتیر اذیت می کرد و بیشتر می کوبید.

من از این شناختی که نسبت به او داشتم در این حالت استفاده برده و فکر کردم

که وی به هر حال بدون جواب لت و کوبم می‌دهد؛ فلذا در پاسخش گفتم: شما و آمران تان دست و پای مرا بسته و در اینجا محصور نموده اید تا با اجتماع بیرون زندان در تماس نباشم و به زعم شما حرف های سیاسی نزنم. من طیب هستم، برای من انسان مریض و یا مجروح مطرح است. مطابق سوگندی که خورده ام باید وی را تداوی نمایم. برای من و دیگر اطباء مطرح نیست که انسان مریض؛ دارای چه طرز تفکر و عقیده بوده و از کدام مکتب سیاسی پیروی می نماید. برای من مهم نیست که زندانی مریض مسلمان است یا نیست. طیب نباید حین تداوی مریض؛ اعتقاد و عقیده ی مریض را در نظر بگیرد.

من و دیگر هم مسلکانم اگر در صحنه ی حرب باشیم؛ به مریض و مجروح دوست و دشمن کمک می نمائیم. چه این یک اصل قبول شده ی جهانی است. حالا که شما قبولش دارید یا نه؛ به خود تان مربوط است. من به مسلک خود عشق دارم و عمل می کنم، حالا این شما و اینهم جان من. به جرم تداوی مریض؛ مرا هر جزا و شکنجه ای که می دهید، با کمال افتخار حاضرم آنرا پذیرا شوم!

در همان هنگام که قوماندان مزبور نشئه بود، سخنان من اثر مطلوب نمود و از من پرسید: ”وطندار از کجا هستی؟“ گفتم از شهر پُر برکت مزار. او بلا فاصله گفت: ”من هم به همان نزدیکی ها جای و منزل دارم.“ من از او پرسیدم در کجا؟ او گفت: ”سرزمین ناک و گیلاس.“ فهمیدم که قوماندان بد بخت از ولسوالی اندراب ولایت بغلان است. بعد از صحبت، ملایم شد و مجاب و از سر تقصیراتم گذشت و دنبال مرا رها کرد.

علی اکبر یک پسر زندانی ۱۷ ساله و از ولایت ارزگان بود. او به لیسه ی حربی درس می خواند، خطاط و رسام خوبی بود. به او وظیفه دادند تا به در و دیوار زندان، دفتر صدارت، مراکز شکنجه و استنطاق و ریاست آگسا؛ شعار هائی از قبیل: دفاع از کارگران، دهقانان، عدالت اجتماعی، صلح، محکومیت سرمایه دار و ملاک، به خط سرخ و انقلابی بنویسد. تصویر های تره کی و امین را بی شمار کشیدند. آن همه خطاطی و رسامی را بالایش انجام دادند اما بعد از مدتی او را محبوس کردند که گویا این طفل مظلوم با سازمان های ضد انقلاب رابطه داشته است. یعنی پاداش آن همه کار و خدمت را این گونه به وی دادند؛ حبس ابد!

خلقی ها او را تهدید می نمودند و میزدند تا روابط خود را با کدر رهبری مخالف

آنها بیان کند. پسر معصوم و نا توان؛ چون ارتباط و اطلاعاتی از چنین سازمانی نداشت، فلهمذا ممکن نبود چیزی برای آن تهی مغزان بی منطق ارائه کند. خلقی های درنده صفت آن پسر ناتوان را آزدند و پژمردند.

به تاریخ ۱۷ سنبله ۱۳۵۸ مرا غرض تحقیق به مرکز آگسای صدارت بردند. آنجا در یکی از دفاتر با سه شکنجه گر خلقی مواجه شدم. از من پرسیدند: در زندان مزار تحقیق را گذرانیده ای؟ گفتم: تحقیق مختصر و شفاهی را گذرانیده ام. مستنطق خلقی نوجوانی حدوداً بیست ساله بود، سوادش کم و چندان تجربه هم نداشت ولی به سمت بازپرس نقش ایفا می کرد. اولین سوالش را چنین آغاز کرد: ”سوال و جواب را خودت بنویس.“ من پرسیدم مگر این ممکن است؟ اگر مجاز باشم که از خود سوال کنم و جواب بدهم، شما را چه حاصل می گردد؟ فکرش عوض شد و گفت بیوگرافی ات را بنویس!

در خلال نوشتن جاهائی را که من وظیفه اجرا نموده بودم، با خود خواندم که دفعه‌تاً خازنوال از من پرسید: «در ولسوالی شیندند هرات داکتر بودی؟ گفتم: بلی! از مریضی مادرش یاد نمود، برایش گفتم که چند سال پیش مادرش تحت تداوی من قرار داشت. او سر را به علامت رضایت حرکت داد، به اطراف خود دید و اضافه کرد: ”نوشته ی تان را مختصر سازید، تا بتوانم برایتان کمک کنم.“ او به زودی به نگهبان هدایت داد تا مرا داخل زندان برده و فردا ساعت ۹ صبح دوباره همانجا حاضر کند. شب تا صبح چُرت و سودا داشتم که فردا با من چه معامله ای صورت می گیرد؛ آیا بخاطر شناسایی اش مرا به بازپرس دیگر محول خواهد نمود تا شکنجه ام نمایند یا خیر؟ به هر صورت تا فردای آن روز؛ چون و چرا های زیادی به ذهنم خطور می نمود. درست سر ساعت ۹ صبح فردا نگهبان مرا به دفتر تحقیق آورد، دیدم خودش است، دوسیه ی مرا به کس دیگری نسپرده بود.

او چنین شروع کرد: ”داکتر! من فقط دستور دارم که از شما تحقیق کنم. دیگر چیزی را به من نگفته اند و نه من در مورد ادعا و نوع جرم شما معلوماتی دارم. شما مرا در طرز تحقیق کمک کنید و من شما را در ابراز نظر دوسیه ی تان کمک می کنم.“

بازپرس: ”سابقه ی تان را در زمان ظاهر شاه (سال های ۱۳۴۳-۱۳۴۹) هنگامی که در فاکولته ی طب کابل محصل بودید؛ تشریح کنید.“ از من به شکل کلی تحقیق می کرد. گفتم چه چیزی را برایت شرح بدهم؟

بازپرس: ”بگوئید در زمان تحصیل مربوط کدام حزب یا گروه سیاسی بوده و یا بیطرف بودید؟ در تظاهرات پوهنتون کابل سهم داشتید یا نه؟ از کدام طرز تفکر خوش تان می آمد؟ آیا بر له و یا علیه کدام شخص سیاسی موضعگیری می کردید؟“

جواب: من محصل طب بوده و به هیچ حزب سیاسی ای تعلق نداشتم.

بازپرس: در رژیم حاضر (خلقی ها) کدام فعالیت موافق و یا مخالف انجام داده اید یا خیر؟

- من هیچ سهم فعال موافق یا مخالف نداشته ام، یگانه کاری که کرده ام همانا تداوی مریضان بوده است. نه مبلغ سیاسی رژیم موجود بوده ام و نه کدام سند مخالفتم را با آن کسی ارائه داده می تواند. اواضافه نمود: ”اگر کسی از زندان پلچرخی علیه شما گواهی بدهد که همراه او در مخالفت عملی با رژیم سهم داشته اید، آنگاه چه جزائی را متقبل می شوید؟“

من به صراحت نوشتم: هرگاه ثبوتی در زمینه به مشاهده برسد، من هر جزای لازم را می پذیرم و از شما هم شکایتی نخواهم داشت. او در اخیر مرا تخویف نموده گفت: ”بہتر است اعتراف کنید که با خلقی ها مخالفت داشته اید و ضد آن ها قرار گرفته اید؛ بدون آنکه شکنجه شوید.“

برایش گفتم: این آزمایش مجانی است. از من پرسید: ”مریضی قلبی یا عصبی ندارید؟“ در جواب نوشتم: صحت کامل دارم.

در این هنگام بازپرس دومی که حرف های مرا شنیده بود، چین بر پیشانی انداخته دست به ماشه ی تفنگچه برد و گفت: ”تو چقدر کلانکار هستی؟ حالا میدانی که همرايت چه معامله می کنیم!“ در این وقت بازپرس اولی او را به آرامش دعوت کرد و گفت: ”صبر کن، هنوز وقت است، این داکتر سر احساسات است، بعد به هوش می آید! همراه ما همکاری می نماید، همه چیز را می گوید، اقرار می کند، گپ های نگفتنی را می گوید، رفیق ما می شود، آدم خوب می گردد.“

بازپرس دومی انگشت خود را از ماشه عقب زد، به پهره دار دستور داد؛ این جانور را داخل زندان بیاورد! و . . .

به اطاق زندان که رسیدم بختیارخان همزنجیرم با خوشحالی گفت: بخیر تمام شد؟ در موردت چیزی ندارند! اعدام نخواهی شد! بخیر رها می شوید، تشویش نکنید.

من تشکر نموده علاوه کردم: برادر مهربان! من بخاطر زنده ماندن و یا اعدام خودم فکر نمی کنم بلکه برای این همه وطنداران در بند کشیده، اینهمه مریض، مجروح، کهنسال، دیوانه و معذور نگران و ناراحتم. این دیگر ساده و مسلم است که کشته شدن و یا زنده ماندن من آنقدر مهم نیست که؛ اگر کشته شوم قیامتی بر پا خواهد شد، همان گونه که با زنده ماندن من وطن ما گلزار نمی شود. اما وقتی که می بینم عده ی کثیری از هم وطنانم؛ مجروح، معیوب و معدوم می شوند؛ آزارم میدهد. چه این خود ضایعه های جبران ناپذیری برای سرزمین بلاکشیده ی ما هست. او در حالیکه چشمم را می بوسید و اشک می ریخت، احساس باطنی و ایمان قوی ام را ستوده و سکوت نمود. . .

زندان آگسا ظرفیت ۳۰۰ - ۴۰۰ نفر را درخود داشت که شب و روز گروه های مختلف از ملت در آنجا شکنج روزگار می کشیدند. بعضی اوقات این تعداد خیلی بالاتر از گنجایش آن بوده و به همین علت زندان از تراکم زندانیان بی گناه پُر و خالی می شد و تعدادی را هم در درون خود می بلعید و نابود می ساخت.

در ارتباط با واقعه ی ۱۴ اسد بالا حصار کابل؛ ما شاهد بودیم که زندان مملو از نظامیان، پولیس، مامورین ملکی و افراد غیر نظامی، خاصاً باشندگان چنداول، جاده ی میوند، شور بازار، شاه شهید و اطراف بالاحصار کابل بود.

در نیمه های ماه اسد بود که جوان باریک اندام و قد بلند، سفید چهره با دست و پا به زنجیر بسته، مجروح، افگار و آغشته به خون؛ داخل زندان آگسا گردید که آنوقت او را نه می شناختم و نه نامش را می دانستم. در طول دو ماه که من در زندان آگسا بودم، او نیز در آن جا در غُل و زنجیر در بند شکنجه و عذاب بود. هیچ هفته ای نبود که او را روز یا شب به سوی شکنجه گاه نبرند. او کارگری بود که فقط به جُرم نخواندن سرود کارگری انترناسیونال به زنجیرش بسته بودند. همانند او متعلمین مکتب را به کیفر آن که ترانه ی خلق را با آواز بلند زمزمه نمی کردند به زندان انداخته بودند. عده ای از عالمان دین و روحانیون را نیز به جُرم آنکه آنان همانند ملاحی شئون اسلامی کذب و ریا را پیشه نکرده و برای امارت (امین)؛ آن قاتل نابکار آیه ی (اطیعو الله و اطیعو الرسول و اولی الامر منکم) را تعبیر و تفسیر ننموده بودند، به بند کشیده بودند.

خلقی ها بالای همه ی مردم کار های شاق و اجباری خویش را به اصطلاح داوطلبانه

نامیده، تحمیل می نمودند. در حالی که تا دیروز خود شان دولت ظاهر شاه را محکوم به انجام چنین کار هائی می نمودند و می گفتند؛ این کار استثماری و ظالمانه است! در حالی که در زمان این آقایون حتی کسانی که به همین گونه کار ها تن در نداده و اشتراک نمی نمودند؛ به زندان کشانده می شدند. با وجود آن این شرف باختگان همین گونه کار ها را رضا کارانه و داوطلبانه می خواندند.

در نیمه ی اول ماه سنبله ۱۳۵۸ به تعداد ۷۰ الی ۸۰ نفر موی سپید و شیخ فانی؛ از اهالی ولسوالی مردخیز و شیر پرور پنجشیر را به زندان اگسا آوردند. با به زنجیر کشیدن آن پیرمردان جا افتاده؛ ما زندانیان حیران و پریشان شدیم.

هنگامی که جنبش مردم برضد رژیم کودتا در سراسر کشور ما بخصوص در ساحه ی پنجشیر اوج می گرفت و گماشتگان رژیم را سر می بریدند و از آن ها انتقام می کشیدند؛ دولت تره کی به گسیل قوای زیاد نظامی مجهز با توپ و تانک و طیاره به تعقیب و دستگیری جوانان مبارز می پرداخت.

وقتی که از دستگیری جوانان عاجز می ماندند، آنگاه عصبانیت مغز خلقی ها را می فشرده و چون سگان دیوانه به هر سو چنگ و دندان نشان میدادند. موی سپیدان ضعیف الحال، پای مانده و بیچاره را اسیر می کردند تا با دست خالی بر نگشته باشند. آنان به این ترتیب عدالت اجتماعی و عاطفه ی کمونیستی را نیز به منصفه ی تمثیل قرار می دادند.

در جمله ی کهنسالان پنجشیر یکنفر که زاید از صد سال عمر داشت در این جمع بود؛ نمی توانست راه برود، دید خود را از دست داده بود، به ناچار با لغزیدن خود را به تشناب می رسانید.

داکتر قیوم آمر مرکز صحنی ولسوالی پنجشیر را که از ولایت لوگر بود نیز در زندان اگسا به زنجیر کشیده بودند. وقتی که او را دیدم از وی پرسیدم؛ ترا به چه گناهی را زندانی کرده اند، وی خندید و خاموش ماند. گفتم آخر داکتر صاحب یک چیزی بگوئید تا یادم بماند. گفت: «مرا به جرم تداوی مردم عامه (به زعم خلقی ها «صدانقلاب») اینجا آورده اند. داکتر مذکور را به جرم تداوی؛ موی کنند و با سیگار چندین جای بدنش را سوختاندند تا توبه نماید و از تداوی مردم عامه ی آن محل نادم گردد.

در هفته ی دوم ماه سنبله؛ هژده معلم را با علاقه دار ولسوالی شبر، مربوط ولایت



بامیان به زندان "اگسا" محبوس کرده و چندین شب به آنان شاک برقی دادند. علاقه دار موصوف را ملامت نموده و شکنجه میدادند که چرا "ضد انقلاب" را اعدام انقلابی ننموده، خانه و دارایی شان را ضبط انقلابی نکرده است. او مردم علاقه داری مذکور را آرام گذاشته و اذیت نکرده است. همان عده زندانیان بامیانی را بعد از یک هفته شکنجه راهی زندان پلچرخی نمودند.

نیمه ی دوم ماه سنبله ساعت ۹ صبح دو موتر سرویس را با اراکین آن؛ شامل پیر و جوان از ولایت وردک به اگسا آوردند. در میان جمع آن ها دو طفل خُرد سال به سنین ۴ و ۶ ساله نیز دیده میشدند. طفلکان در داخل زندان ازسوز گریه ی زیاد به هک هک افتاده بودند، مادر و پدر خود را صدا می زدند. همه زندانیان با مشاهده ی این حال در تأثر عمیق فرو رفته بودند. کی میتوانست آن دو کبوتر پر و بال شکسته را از قفس رها کند؟ همه زندانیان؛ آن دو طفل اسیر را دلداری میدادند و بر سر و روی نازک شان دست نوازش می کشیدند، خوردنی و پول به آن ها میدادند. چند شب و روز را آن دو طفل وردکی در زندان اگسا اسیر بودند، اما از چگونگی سرنوشت و غیابت بعدی آنها معلوماتی بدست نیاوردم.

یکی دیگر از هموطنان به نام انجینر عبدالقدوس از فرزندان غیور و با همت هرات را بیاد دارم که به اتهام مخالفت با رژیم بعد از دو ماه تمام شکنجه و عذاب؛ برای شهادت آغوش باز نمود و روحش را به سوی آسمان آزادی و بهروزی به پرواز درآورد. روانش شاد و یادش گرامی باد!

سید احمد شاه و سید جلال دو برادری که اولی بکلوریا و دومی لیسانس ادبیات داشتند؛ از جمله ی فرزندان با همت شهر کابل بودند که به اتهام اشتراک در قیام ۱۴ اسد بالاحصار کابل زندانی شدند. هر دو برادر مدت ۴۵ روز تحت شکنجه و دشنام جلادان اگسا قرار داشتند. سید جلال به جرم بازی پنج چاق (یکی از بازیهای سرگرم کننده که با سنگچل و سنگریزه بازی می شود)، مدت چهل روز دست هایش را به ریسمان بستند. علاوهً او را به کار شاقه واداشته و در اوایل میزان ۱۳۵۸ هر دو برادر را شب هنگام ناگهانی صدا زده و بردند که دیگر خبری از آنها نشد.

عزیز جان نجار باشنده ی بی بی مهرو از کابل در آنجا زندانی بود. جرم وی آن بود که در بازار کابل ازه و تیشه ی نجاری را بالای شانه ی خود حمل مینمود.

لذا وی توسط خلقی ها زندانی گردید و مدت چند ماه در زندان "اگسا" و زندان پلچرخی در غُل و زنجیر بود. او در زندان حرف های نا مفهوم و بی ارتباط می گفت و قوماندان زندان بار ها او را مورد شکنجه، لت و کوب، شاک برقی، والچک و زولانه قرار داده بود. نامبرده ریش خود را با شعله ی گوگرد به آتش می کشید و از اتاق یک زندانی به اتاق های زندانیان دیگر سر میزد و از خانمش که او را مادر فرید جان می گفت؛ یاد می نمود. وی پدر کلان خود را نجار خیلی ماهر و دلیری می شمرد که روزی به گفته ی او با اره ی نجاری شیری را پاره پاره نموده بود. چیزی که همه زندانیان را به تعجب و حیرت وا میداشت، چه در این کابل و اطرافش شیر کجاست و پدر کلان عزیز جان چگونه این چنین کاری را کرده باشد؟ همه برای او سرنوشتی که خود انتظارش را داشتند؛ می گریستند. عزیز جان؛ نجار مجنون در تمام دوره ی زمام داری تره کی - امین از قید و بند زندان رهایی نیافت تا آنکه به تاریخ ۱۶ جدی ۱۳۵۸ خورشیدی با تعدادی از زندانیان بجا مانده، از زندان پلچرخی کابل رها گردید.

داکتر استاژیر محمد کریم از ولسوالی خُلم مزار را تحت نام اخوانی زندانی نموده شکنجه های توان فرسا می دادند؛ از جریان برق گرفته تا زدن با کیبل، دست تاب دادن، گوش کش کردن، بستن دهن با جراب و پاپیچ بوناک و چرکین پهره دارها که فریاد کشیده نتواند، از هیچگونه خشونتی در برابر او کوتاهی نکردند. او را زیر شکنجه هائی که در طول دو ماه مرتباً جریان داشت؛ کشتند، نابودش کردند و جسدش را چون سایر شهدا، پنهان کردند ولی پدر و مادر داکتر فقید مذکور، تا امروز در انتظار پسر شان هستند.

داکتر استاژیر دیگری را که از ولایت قندوز بود بنام اخوان الشیاطین در بند کشیدند؛ شب اول زیر لت و کوب چشمانش را کبود، رویش را پاره و عقب شانه و سرین او را با ضربه های دنده و دنگ چوب آسیب رسانیده بودند. دست هایش را از عقب با ریسمان بسته، نامش را گذاشتند: (سر سپرده، سوگند خورده، اخوان الشیاطین، تعلیم دیده و زرنگ). اما آن هم وطن آزار دیده، دراز کشیده غذای خود را با دستان بسته توسط لب ها و دندان به سوی دهن می کشید و به مشکل خود را نیم شکم می کرد. آن مظلوم یک هفته ی تمام را زیر شکنجه قرار داشته؛ هر ساعتی را به حالت نیم جان، چون هزار سال گذرانید و سر انجام آن ظالمان کارش را تمام نمودند،

دوسیه اش را بستند و به حیات وی پایان بخشیدند. هم وطن گمنام؛ شهید دکتر اشتاژیر قندوزی، جوان ۲۶ ساله ای بود که زیر چنگال های دژخیمان زمان، حیات را بدرود گفت، روانش شاد گردید و روحش آزاد! ولی دیری نگذشت که تداوم پیکار دلیرانه ی مردم ما انتقام شهدای راه آزادی و بهروزی انسان را از جلادان (تره کی - امین) گرفت و در فرجام این نبرد سترگ صفحه ی دیگری از تاریخ کشور ما بازگردید! و من هم بخش دیگری برای ادامه ی این بحث باز می کنم.

حدیث خوب و بد ما نوشته خواهد شد      زمانه را سند و دفتری و دیوانیست

\* \* \* \* \*

## فصل سوم

### قسمت دوم - کام (دوره ی حفیظ الله امین)

قبل از ظهر ۲۵ سنبله ۱۳۵۸ صدای فیر توپ ها و کلاشنکوف ها از طرف ارگ کابل شنیده شد، زندانیانی که مصروف کار شاقه در محوطه ی صدارت بودند به داخل زندان برگشتند.

قوماندان دست و پاچه شده بروت های کشالش پائینتر افتاد، با شتاب احضارات درجه یک را ترتیب نموده و برای ما اعلام نمود تا روشن شدن اوضاع در صحن زندان و سوی تشناب ها رفت و آمد نه کنیم. ما از همدیگر می پرسیدیم که شاید درگیری میان خلقی ها صورت گرفته است، آیا کدام خلقی مردار شده است؟ ورنه آن فیرها در درون ارگ چرا صورت بگیرد؟ تا فرارسیدن شب از واقعه ی روز اطلاعی حاصل نکردیم. ساعت ۸ شب گوش خود را به دیوار دفتر قوماندان زندان چسپانیدیم، رادیو افغانستان اعلام نمود: «نورمحمد تره کی نسبت مریضی از وظیفه اش استعفا نمود و در عوض رفیق حفیظ الله امین به جای او انتخاب گردید. فردا که از کنار دفتر قوماندان گذشتم، تصویر رهبر تره کی به زیر انداخته شده بود و از دیوارها نام بنیانگذار «انقلاب» تراش شد. بدون درنگ تصاویر بزرگی از لم‌ری خائن «امین» بر دیوارها نصب شد، چه شاگرد وفادار به تعهد خویشتن وفا نمود. این شاگرد نمک حلال! و صادق؛ زهرمرگ را در کام استاد نا بخردش ریخت. شب های دیگر؛ در لابلای امواج رادیو «امین» استاد توانای خویش را مغرور خواند. امین بلائی بر سر استادش آورد تا خود کرسی او را تصاحب کند و روزی چون استاد کیفیر اعمال ناشائست خود را ببیند و بی گور و کفن، رسوا و بد نام بمیرد.

بلافاصله داکتر اسد الله «امین» برادر زاده و داماد حفیظ الله امین فرماندهی «کام» را به عهده گرفت. در دو روز اول به قدرت رسیدن امین زندان کام نسبتاً فارغ از فریاد، لت و کوب و شاک برقی شد. اسدالله امین از زندانیان سیاسی شخصاً احوال پرسید و مستنطقین را سرزنش کرد که خلاف کرامت انسانی، عاطفه ی بشری و (اصل کمونیسم شوروی)، زندانیان در دوران «تره کی» شکنجه و اعدام گردیده اند. او اضافه نمود: ما مصئونیت، امنیت و عدالت را به کار می بندیم تا کمتر کسی زندانی گردند و زندانیان نباید بدون اثبات جرم اعدام گردند.

هنوز هفته ی اول تمام نشده بود که زندان کام مملو از زندانیان جدید گشت و داد

و واویلا بلند شد، همان شاک های برقی، شلاق زدن ها، به دیوار زدن ها و دشنام ها جاری گردیده و تعداد زندانیان افزون تر گشت. در قطار زندانیان جدید یکی هم غلام محمد فرهاد مشهور به پاپا؛ سابق رئیس بلدیه شهر کابل دیده میشد که عمرش بیش از ۸۰ سال بوده، چشمانش ضعیف شده و ادرارش بدون اختیار جاری بود. زندانی شدن او نیز یکی از نمونه های مصئونیت، امنیت و عدالت "امین" را به نمایش گذاشته شده بود!

اما اینبار در پهلوی زندانیان دیگر تعداد اندکی از خارنوال ها و صاحب منصبان وابسته به فراکسیون تره کی نیز دیده میشدند که یقیناً دعای مظلومان و بی گناهان دامنگیر شان شده و به مصداق ضرب المثل معروف؛ "آنهایی که در چاه تف نمودند از همان چاه آب خوردند."

\* \* \* \* \*

## فصل چهارم

### قسمت اول - زندان پلچرخی (دوران امین)

ساعت ده و نیم شب ۱۴ میزان ۱۳۵۸ من و چهار متعلم صنف ۸ لیسه ی نادریه و چند زندانی از وردکی های ولایت کابل را صدا زدند. معمولاً از زندانی اسم میبردند و بالمقابل نام پدر را از خود ما می پرسیدند. متعلمین مکتب چنان به وحشت افتادند بودند که نام پدر را نیز فراموش می کردند. چه؛ نام خوانی هنگام شب از طرف خلقی ها ساده و بدون خطر نبود. وردکی ها از من پرسیدند: ما را این قاتلان همین امشب اعدام می کنند؟ با هم می گفتند که خداوند میدانند و می بیند که ما بیگناهییم و کارخلافی نکرده ایم. آن ها همدیگر را دلداری داده و ترس خود را بدین وسیله کمتر می ساختند. ولی باوجود آن هم سازش و تسلیم به خلقی ها را در وجود شان جایی نبود. آنها خود را برای رفتن به قربانگاه آماده می ساختند. من با بچه های مکتب مصروف صحبت شده به آنها گفتم: ممکن است ما را به زندان دهمزنگ و یا پلچرخی انتقال دهند. در غیر آن در همان راهی که دیگران رفته اند ما نیز خواهیم رفت. برای شان شعر می خواندم و آنان را قوت روانی میدادم. دست های ما را بستند، افراد مسلح از پیش و عقب ما را اسکورت می نمودند. موتر حامل ما چند بار قصداً داخل شهرکابل را دور زد تا ازطرف مجاهدین نقشه ی کدام حمله بر آنها طراحی نشده باشد. بیاد دارم که در آنشب ایات زیر را زمزمه می کردم:

به گلگشت جوانان

یاد ما را زنده دارید

ای رفیقان!

فراز چوبه ی دار و کنج ساکت زندان!

متعلمین تا اندازه ای سر حال شده و زندگی را لبخندی بیش نمی شمردند. موتر در دل شب راهی زندان پلچرخی شد و ساعت ۱۲ و ۲۰ شب ما را تسلیم زندان پلچرخی کردند و در بلاک ۴ محصور شدیم. کاغذ و قلم را از ما گرفته و در عوض بر خلاف مقررره ی آگسا و کام؛ ماشین و پل ریش را اجازه دادند که نزد ما باشد. بلاک ۴ پلچرخی شامل سه طبقه است: در طبقه ی اول و سوم؛ زندانیان سیاسی و طبقه ی دوم شامل زندانیان جنایی میشد. در بخش سیاسی آن بلاک حدوداً ۱۶۰۰ - ۱۷۵۰ نفر زندانی سیاسی محبوس بودند. در طبقه ی سوم که ما اسیر شدیم؛ تقریباً ۸۰۰ - ۹۰۰

نفر محبوس بودند که از اکثر نقاط کشور در آنجا آورده شده بودند. دهلیز عمومی تقریباً ۴۵ - ۵۰ متر و دهلیز های فرعی آن ۲۰ متر طول داشت. زندان طوری تعمیر گردیده بود که از روشن شدن های دهلیز ها نور آفتاب به داخل نفوذ نمی توانست. در امتداد دهلیز های فرعی سلول های یک نفری با درب میله آهنی قوی و با مقاومت بسیار زیادی ترتیب داده شده بود.

اکثریت زندانیان در دهلیز ها روی کمپل های پشمین کهنه، کتیف، پاره و پراز شپش استراحت می کردند. در کوزه قفلی های یک نفری جبراً ۴ - ۵ نفر زندانی همزن جیر میشدند. در طبقه ی سوم بلاک ۴ که ما محبوس بودیم؛ صرف دو تشناب وجود داشت که برای رفع حاجت، جان شستن، وضو و آب نوشیدنی از آن استفاده به عمل می آمد. همه وقت ۶۰ - ۷۰ زندانی محبوس عقب تشناب ها در صف ایستاده و انتظار می بردند؛ پای روی پای می فشردند، شکم شان را می مالیدند، بعضاً این وضعیت تحمل نا پذیر گردیده و نزدیک می شد مثانه ی شان از شدت فشار ادرار بترکد. لذا آنان مجبوراً در خریطه های پلاستیکی رفع ضرورت نموده خریطه های مملو از ادرار و مواد فاضله را از کلکین ها بیرون پرتاب می کردند.

غذای زندانیان هم که غالباً؛ گوشت گاومیش پیر، مریض و ناشسته، برنج سنگریزه دار، میوه های خام و گندیده یا شوربای مملو از مگس های سوخته و مرده بود که بعد از وارد شدن چند دنده چوب بر فرق زندانی ها؛ سهم و قسمت آنان می گردید.

اولین شبی که داخل دهلیز طبقه ی سوم بلاک ۴ زندان پلچرخی شدم، جوان خوش قیافه ای با ریش و موی سر رسیده دستم را گرفت و مرا به سوی خود خواند. من در نگاه نخست او را نشناختم؛ او خود را برایم معرفی کرد: ”محمد یونس، فارغ تخنیکم مزار از گذر بابیه قمبر، یکی از دوستان فامیل شما می باشم. در ”فرغه“ عسکر بودم که خلقی ها مرا اسیر نمودند، مرا خیلی آزار دادند و بعد از شکنجه ی زیاد که حتی توتیه های گوشت رانم را جدا کردند؛ میخواستند تا برایشان اطلاعات بیاورم و جاسوسی کنم اما من حاضر نشدم این ننگ را قبول کنم. آنان مرا در زیرزمینی زندان شش درک شاک برقی دادند، با آتش سگرت بدنم را سوختانده و بالاخره به اینجا منتقل نمودند.“

من از مردانگی و شهامت آن جوان خوشم آمد، رویش را بوسیدم. در کوزه قفلی با

او و چند زندانی بامیانی هم زنجیر شدم. براستی رشادت و جوانمردی محمد یونس قابل تحسین بود. چشم او از خلقی ها، بازپرس ها و صاحب منصبان زندان قطعاً نمی سوخت و برای شان اعتنائی نداشت، چون شیر؛ در دهلیزهای زندان بی پروا راه میرفت و به زندانیان کمک می کرد. درانتقال غذا و آب به عساکر کمک مینمود. او در ساختن آب گرمی برقی مهارت خاص داشت. تهیه ی چای برای زندانیان یکی از وظایف دیگر این جوان نترس بود. با این که چندین بار مؤظفین زندان او را اخطار دادند، بار ها با دنده بر سر و رویش حواله شده بود و با آن هم وی از یاری به زندانیان اباً نمی ورزید. او را در مقاومت انسانی کم نظیر یافتیم. برعلاوه استعداد عجیبی در رشته ی برق داشت، مثلاً سیم های برق کوتاه قفلی ما را در تاریکی شب وصل و یا قطع می کرد. همه ی این اعمال را با دست های برهنه انجام میداد. دورتر از بلاک ۴؛ سه بلاک دیگر نیز ضمیمه ی این زندان بود: بلاک اول، دوم و سوم. در بلاک اول علاوه بر مرد ها، زنان حامله، اطفال شیر خوار و دختران جوان نیز محبوس بودند.

قرار گفته ی سربازان غیرحزبی؛ در بلاک اول؛ حدوداً یک هزار زندانی موجود بود، در بلاک دوم تقریباً دو هزار زندانی وجود داشتند ولی بلاک سوم چون هنوز نیمکاره بود، زندانیان کمتری در آن موجود بودند.

من از تاریخ ۱۴ سرطان ۱۳۵۸ الی اخیر میزان همان سال که در زندان های؛ مزار، اگسا، کام و پلچرخی ایام حبس را گذرانیدم از خانواده ی خود اطلاعی نداشتم و همچنان فامیلم از مرده و زنده ی من خبری نداشتمند. بالاخره توسط یک افسر مزاری به برادرم ذبیح الله خبر دادم که من در زندان پلچرخی بسر میبرم. در ماه عقرب برادرم به سراغم آمد، طبق معمول نامه ای برایم نوشت، کالا و مقداری پول برایم فرستاد و من در جواب وی؛ از گرفتن کاغذش اطمینان دادم. اما تا روز شانزدهم جدی ۱۳۵۸ روی هیچ یک از اعضای خانواده و اقاربم را ندیده بودم. ماهانه دو مرتبه اقلأً بعضی از اقارب زندانیان که خبر میشدند زندانی شان زنده است، برای او لباس، پول و نامه می فرستادند. در هر پانزده روز اسامی تعداد زیادی از زندانیان خوانده میشد؛ نامه ها، لباس و پول را از عساکر مؤظف تسلیم میشدند. بعضی اوقات عساکر تمام بلاک های پلچرخی را جستجو می نمودند و شخص مورد نظر را پیدا کرده نمی توانستند؛ ناچار دو باره لباس و پول را به اقارب مسترد می کردند، چه



زندانی ناپیدا قبلاً زیر شکنجه ی جلادان آگسا - کام جان های شیرین خود را از دست داده بودند و از چگونگی واقعه نه خود دستگاه جنایتکار خبر داشت و نه وابستگانش. به یاد دارم که چند باری عساکر مکرراً؛ نامه و لباس برای انجینر غلام یحیی آذرخش و مامور ضیاً می آوردند و صدا می زدند ولی جوابی نمی گرفتند. در آن میان؛ فقط من و چند زندانی محدود خبر داشتیم که آنها قبلاً توسط دژخیمان قسم خورده ی مردم از میان رفته اند.

در اخیر ماه میزان سال ۱۳۵۸ نیمه شب سه موتر سرویس حامل ۱۵۰ - ۱۶۰ نفر از اهالی ولایت غزنی که اکثریت آنها پیر و شیخ فانی بودند به زندان پلچرخی انتقال داده شدند. در قطار آن زندانیان یک نفر کور مادرزاد به عمر ۴۰ ساله بود که شخص لاغر اندام و بلند قامت با کلاه پوست زرد رنگ بر سر؛ به اتهام آنکه با ضد انقلاب همکاری داشته، به زندانی شده بود. آن شخص به مرضی کرده نیز مبتلا بود. در ماه عقرب همان سال در حدود ۲۵۰ - ۳۰۰ نفر از ولسوالی بولغین، تگاب مربوط ولایت پروان را در بلاک ۴ پلچرخی آوردند که اکثر ایشان کهن سال و مریض بودند.

در ماه های میزان، عقرب، قوس و جدی ۱۳۵۸ بین شام و خفتن جوقه های: ۱۰۰ - ۱۵۰ - ۲۰۰ یا ۳۰۰ نفری از زندانیان سیاسی را نام خوانی کرده غرض اعدام به پولیگون پلچرخی میبردند. این محکوم شدگان؛ بوسیله ی قاضی، خازنوال و پولیس خلقی شناسایی شده و تحت شعار های قانونیت، مسئولیت و عدالت در دوران (امین جلد) به جوخه های اعدام سپرده شده و در بعضی اوقات هم زنده؛ به گور های جمعی سپرده می شدند. چنانچه از طبقه ی سوم بلاک چهار؛ دو هموطن همیشه زنده و جاوید ما؛ شهید اشرف معلم از کابل و شهید سید ابراهیم مامور دولت از ولایت بامیان، در اخیر ماه قوس همین سال توسط جلادان به کشتار گاه برده شدند. در زندان پلچرخی از همه اقشار ملت ما افرادی محبوس بوده شکنجه و آزار دیده اند و یا به نابودی سوق داده شده اند. ساعت ده صبح پنجشنبه اوائل ماه سنبله ۱۳۵۸ میرجمعه آمر سرحدی بلخ توسط مؤظفین از زندان خارج گردید ولی از چگونگی سرنوشت او بی اطلاع ماندم. از جمله ی ۱۴ زندانی مزار تنها من و قوماندان امنیه ی بلخ بی سرنوشت باقی مانده بودیم.

اگر چه از مطلب دور می شوم ولی رویداد جالب دیگری را نیز برایتان می گویم.

در یکی از شب های ماه قوس که من و دو زندانی دیگر در تاریکی سلول پلچرخی نشسته سرگرم قصه های کامیابی های مجاهدین علیه روس ها و نوکران حلقه به گوش آن ها بودیم؛ قوماندان بلاک ۴ که گپ های ما را شنیده بود، در رسید. وی شروع کرد به تهدید و ارباب ما و گفت: «شما چرا حرف های سیاسی میزنید؟ مگر برای شما گفته نشده که چنین حرف هائی در زندان مجاز نیست. مگر حبس و شکنجه بر شما تأثیر نکرده و از پایداری در اعمال گذشته ی تان نادم نگشته اید؟ می خواهید همین حالا شما را در تشناب بیندازم، وُلچک و زولانه کنم یا شما را به قوماندان عمومی معرفی کنم تا حساب تان را پوره برسد؟» ای فلان و بهمان تان! «عسکر! بیا؛ اینها را از این کوزه زده زده بکش، سر شان را خشک بتراش و به تشناب های زیرزمینی بینداز شان!» و . . . و غیره تخویف و تحقیر. بالاخره من بیش از آن تحمل نتوانسته؛ کنترل خود را از دست دادم، سرم گیج رفت و مغزم خراب شد. بسوی قوماندان خیره خیره نگاه کردم. خونم به جوش آمده و از شنیدن حرف های بیجا و بیراه او حوصله ام به سر آمده و در همان شب دل از زندگی برکندم و با عصبانیت تمام به پاسخ سخنان اهانت آمیز او پرداختم: «شما خلقی های نا انسان ما را به قدر کفایت شکنجه، آزار و توهین کرده اید، ما را از کار و زندگی کشیده و امروز یا فردا ما را به چویه ی داریا آتش مسلسل خواهید بست. دیگر انتظار محال است و شکیبایی را مجال نیست. اگر تو قوماندان می خواهی صحنه ی برخورد خونین زندان سیاسی بلاک ۲ دو باره تکرار گردد، پس بفرما! همین جا هر توان و کمالی که داری به خرج بده، به عساکرت فرمان صادر کن که به سوی ما دست دراز کنند و از یخن ما بگیرند. باز ببین نتیجه ی امر و دستور خود را که ما با جناب عالی چه معامله ای را انجام خواهیم داد. تو از این دهلیز زنده نخواهی رفت و من و تو را در یک تابوت گذاشته؛ از صحنه بیرون خواهند برد.

قوماندان که از حادثه ی بلاک ۲ کاملاً آگاهی داشت، لحن خود را تغییر داده و به شکل گله آمیزی گفت: برادر ها! منظورم از این حرف ها آنست که اگر شما تبصره های سیاسی نکنید برایتان مفید خواهد بود، میعاد حبس و جزای تان تخفیف می یابد. من از روی دلسوزی این پیشنهاد را برایتان کردم. ما به جوابش گفتیم: اینجا ما مگر حرف های جنایی (قتل، دزدی و قمار) بزنیم تا دل شما شاد گردد؟! قوماندان مذکور از ترس و خجالت عرق کرد، سر را به زیر انداخت و از دهلیز به

سرعت خارج شد. چون از حادثه بلاک ۲ یاد کردم؛ لازم است که این حادثه را مختصراً بیان کنم.

در بلاک دوم زندان پلچرخی؛ قوماندانی به نام سید عبدالله وظیفه دار بود. این شخص خود خواه و احمق از سال ۱۳۵۷ الی ماه سرطان ۱۳۵۸ در بلاک دوم زندان پلچرخی مؤظف به آزار، بیداد و کشتار زندانیان مظلوم بود. خود خواهی و حماقت او بجائی رسیده بود که از زندانیان سیاسی انتظار داشت که هر وقت او داخل زندان شود، در برابرش به پا خیزند و سلام کنند، در غیر آن به آزار و اذیت زندانیان می پرداخت. جالب آن که وقتی او داخل زندان پلچرخی بیانیه میداد و از رژیم کودتا توصیف میکرد، از زندانیان سیاسی (مخالف اندیشه اش) انتظار داشت تا او را تأیید نموده کف بززند و هورا بکشند. در صورت تخلف؛ لت و کوب میشدند. گاهی نیم شب که آن قوماندان مست و نادان از دهلیزی می گذشت، از زندانی خوابیده انتظار داشت در برابر او برخاسته و ادای احترام کند، در غیر آن زندانی مظلوم را با لگد نقش زمین ساخته و خون آلودش می کرد.

اگر یک زندانی در تشناب می بود و از آمدن آن جانی خبر میشد باید رفع حاجت را تمام کرده و به سلامی می شتافت، ورنه مورد بد رفتاری او قرار می گرفت. زندانیان روزانه یک مرتبه اجازه داشتند تا برای یک ساعت از داخل اتاق ها و دهلیز ها به غرض گرفتن آفتاب و بخاطر شپش کُشی به صحن زندان برآیند؛ برای زندانیان حین شپش کُشی سخن گفتن مجاز نبود. زندانیان غرض تشناب رفتن قطار می شدند و نوبت می گرفتند. اگر یکی از زندانی ها روی خود را به عقب بر می گردانید تا اندیوالش را ببیند؛ دانگ چوب نماینده ی سید عبدالله به نام (گل آقای دلگیمشر) بر گردن زندانی مذکور حواله میشد.

خلاصه همه زندانیان از دست جور و آزار و توهین قوماندان عبدالله و گل آقای دلگیمشر به ستوه آمده بودند و در پی فرصت مناسبی بودند تا چاره ی کار آن نا مردان را بسازند. در یکی از روز های اخیر ماه سرطان ۱۳۵۸ که تعدادی از زندانیان سیاسی بی گناه و بی دفاع را غرض اعدام به پولیگون میبردند، در بین مؤظفین و زندانیان گفتگویی در می گیرد، آن قوماندان احمق؛ جنون زده داخل بلاک دوم می شود و زندانیان را بد و بیراه گفته با مُشت و لگد بجان آنها می افتد و به عساکر دستور میدهد که تمام آن ها را کوتاه قفلی کنند.

در آن میان مرد دلیر و از خود گذری به نام سید اکبر از ولسوالی امام صاحب ولایت قندوز از قبل آماده ی فداکاری و جانبازی شده، چاقوئی را به قیمت پنج هزار افغانی؛ به کمک عساکر غیرحزبی خریداری نموده بود. زیرا وی خبر یافته بود که برادرش سید عمر روز قبل بوسیله ی همین جلادان اعدام شده بود. با چاقو بجان قوماندان دیوانه حمله ور می گردد و چندین ضربه ی کاری به شکمش وارد نموده او را از پا در میاورد. زندانیان دیگر تحریک شده و به عساکر یورش می برند؛ عساکر و گل آقای دلگیمشر را زیر پای گرفته، درست و حسابی می کوبند. قوماندان دیوانه غش می کند و از حال می رود. عساکر مسلح به کمک آنان می شتابند، قوماندان و عساکر زخمی را از صحن زندان بیرون نموده راهی شفاخانه می دارند. بعد از چند ساعت رژیم خون آشام دستور می دهد که مسبب حادثه و افراد مورد سوء ظن؛ اولچک و زولانه شده در پولیگون برده شده و اعدام گردند. در قطار شهدای واقعه ی همان روز؛ سید اکبر و همراهانش بودند که آن ها را در داخل زندان پلچرخی در برابر چشم همه زندانیان تیرباران کردند و از فوران خون های شان در و دیوار زندان رنگین گشت که یادگار تاریخی از رشادت آن جوانمردان بود. در پایان و ادامه ی این حادثه ۳۰۰ - ۴۰۰ زندانی دیگر در همان روز اعدام گردیدند که روح پُر شکوه همه ی شان شاد و نام شان زنده باد! راهشان مستدام و یاد شان گرمی باد!

در ماه های میزان، عقرب و قوس تعداد انگشت شماری از طرفداران تره کی؛ توسط قوای "امین" زندانی شدند. در زمرة ی باز پُرس های خلقی "اگسا" نورالدین قوماندان بلاک ۲ پلچرخی نیز شامل بود. بازپُرس های خلقی گرفتار شده که عده ای از زندانیان را قبلاً در صدارت شکنجه کرده بودند، همین که با زندانیان روبرو می شدند، مورد طعن و لعن قرار گرفته، بر روی آنها تُف می کردند و زندگی خفت باری داشتند. نورالدین قوماندان را عساکر غیر حزبی طعنه می دادند. عسکری برایش گفت: قوماندان ظالم و عاقبت ناندیش! به یاد داری که روزهای گذشته با زندانیان و عساکر (از جمله خودم) چه رفتار زشت و غیر انسانی داشتی؟

دیدنی که آه بیگناهان سخت گیرد - بسی کس را ز تخت و بخت گیرد آن عسکر بعد از چند دشنام جانانه بر روی او تُف انداخت و به راه خود روان شد.

در طبقه ی سوم بلاک ۴؛ طفلک ده، یازده ساله ای را آورده بودند که از جمله ی هزاره های چنداول بود. او را به اتهام قیام جوزای سال ۱۳۵۸ در چنداول زندانی کرده

بودند. آن طفل معصوم؛ پدر و مادرش را از دست داده بود، پایواز و خبرگیر نداشت، کالای تنش تبدیل نمیشد. خلقی ها او را خیلی اذیت و آزار دادند و بالاخره در توقیف نگه اش داشتند. او سیگار فروشی را پیشه ی خود ساخت؛ چه زندانیان به او یک مقدار پول قرض داده بودند که از عاید آن هم قرضه ی خود را می پرداخت و هم کالا و لباس برای خود تهیه می نمود. از کار خود راضی و قانع بود، روحیه اش بسیار عالی و از سیمایش خوبی و صداقت نمایان بود. وی با همه زندانیان به هوای فامیل خود می نگرست و همه زندانیان او را مورد تفقد و دلجویی قرار می دادند.

\* \* \* \* \*

## فصل چهارم

### قسمت دوم - خاد (خدمات اطلاعات دولتی افغانستان)

#### کابل - به قدرت رسیدن بیرک توسط روس ها

از نخستین روز جدی جلسه های پرچمی ها در داخل زندان دایر بود، متصل آن غرش طیارات غول پیکر روسی در فضای کابل پیچیدن گرفت. این طیارات آسمان پلچرخی را دور زده به سوی میدان هوایی خواجه رواش غوطه می خوردند و شب و روز انتقال عساکر و مهمات روسی ادامه داشت.

ساعت ۲ بعد از ظهر پنجشنبه پنجم جدی توسط بلند گوهای زندان خبری اعلان گردید که در ساعت پنج عصر منشی کمیته مرکزی "حزب دموکراتیک خلق افغانستان" (امین)؛ نطقی رادیویی ایراد می نماید و همه زندانیان در صحن زندان آمده گوش فرا میدهند. ما زندانیان طبق اعلان به سوی بلندگو رفتیم. قوماندان عمومی پلچرخی گفت: "در اعلان امروزی اشتباه صورت گرفته است. ایراد بیانیه از طرف امین صاحب نبوده بلکه نماینده ی وزارت عدلیه میخواست شما راملاقات کند اما موصوف نسبت مصروفیت آمده نتوانست، شما به اتاق هایتان برگردید." از آنجائی که زندانیان در طول هفته پرواز طیارات روسی و سیمای خندان پرچمی ها را نظاره گر بودند، حدس میزدند که اطراف امین را قلعه بند کرده اند و کارش تمام شده است. روس ها در عوض او بیرک دلچک را به پادشاهی می رسانند!

بعضی از زندانی ها می گفتند: «روس های خبیث آخر کار شان را کردند. آنان عسکر پیاده نموده، امین را کشته اند و دزد مشهور سفارت را به جایش می نشانند.» عده ی اندکی مخالف آن نظر بودند و به جر و بحث می پرداختند. پرچمی ها خوشحالی می کردند و لست هائی از زندانی ها را ترتیب دادند. ما می دانستیم که آن شب شوم آبستن فاجعه ی دیگر تاریخی است که به وقوع می پیوندد.

اینبار نوبت به وطن فروشان پرچمی رسیده است. بعضی ساده اندیشان که فکر می کردند؛ با آمدن پرچمی ها شاید از زندان رها شوند مسلماً درک و شناخت درستی از همین مهره ی دیگر روس ها نداشتند.

ساعت ده شب ششم جدی بود که برق های زندان پلچرخی خاموش شد. فیر های توپ و تفنگ از دور به گوش می رسید. ما از این سوی میله های دیوار زندان می دیدیم که از قوای ۱۵ زره دار؛ تانک ها به سرعت به طرف پلچرخی

می آیند. همینکه آنان نزدیک میشدند با فیر دهشکه (یک نوع ماشیندار روسی) عساکر و صاحب منصبان زندان را مضطرب و پریشان می ساختند. یک ضربه ی توپ در طبقه ی بالای بلاک ۴ اصابت نمود که دیوار آن سوراخ و شیشه های آن شکست. فیرهای تفنگ تا ساعت ۱۲ شب دوام نمود، ساعت ۲ بجه ی شب فضای زندان پلچرخی را سکوت فراگرفت.

صبح وقت صدای لود سپیکر ها بلند شد که می گفت: «حکومت در دست قوای دوست و انقلابیون است؛ صاحب منصبان به مرکز قوماندانی پلچرخی حاضر شوند.» همین که سیاه روز ۶ جدی چهره ی خشن و نحس خود را نمایان کرد؛ سر و کله ی چند تا خرس قطبی متجاوز روسی و چند پرچمی وطنفروش در زندان پیدا شد. روس ها، پرچمی ها و خلقی های (طرفدار تره کی) پارتی را با خود بیرون از زندان کشیدند و روس ها به فلم گیری شروع نمودند. پرچمی ها و خلقی ها هورا! کشیدند؛ برای روس ها کف زنان و رقص کنان آغوش به آغوش با هم فلم گرفتند. خلقی هائی که یک روز قبل از ششم جدی، ببرک را دزد سفارت و جنرال زاده صدا می زدند، در روز شش جدی او را ”رهبرانقلاب“ خطاب می نمودند، برای او زنده باد و خوش آمد می گفتند! خلقی ها و پرچمی ها پنجه های بهم گره زده را بلند نموده دولت شوروی را ناجی خلق های افغانستان و جهان اعلان می کردند. شب ۷ جدی ۱۳۵۸ از طریق امواج رادیو و تلویزیون تاجکستان آواز کریمه ببرک (شاه شجاع روسی) پخش گردید. او تأثرات خود را برای آن همه کشته شدگان دوران امین ابراز کرد و به اصطلاح در عزای مردم خود را شریک دانست و در کشته شدن آن ها اشک تمساح ریخت! ببرک اطمینان داد که: ”دیگر زندان و زندانی وجود نخواهد داشت!“، ”کشتار گاه امین به دارالفنون، مدرسه و فابریکه بدل خواهد شد.“، ”خانه ی هیچ کس بدون امر شرعی محکمه تلاشی نخواهد شد، اعدام لغو است.“، ”تظاهرات بدون حمل سلاح جواز است، افغانستان گل و گلزار خواهد شد.“، ”دیگر مادران برگشته های فرزندان خود اشک نخواهند ریخت! دیگر دانشمندان، شعرا، دکتران، انجینران، استادان، محصلان و نویسندگان تان تحقیر، زندانی و اعدام خواهند شد.“

”جبهه ی ملی پدر وطن تحت رهبری حزب واحد ”خلق“ تشکیل شده و به حیات صلح آمیز خویش ادامه می دهد، قطعات محدود قوای دوست (شوروی) به

زودی به سرزمین شان بر می گردند!“

ببرک سخنان بی مایه ی زیادی گفت ولی برملت ما کاملاً روشن بود که اوهم مانند تره کی و امین یکی از مهره های دیگر روس است که به زودی چهره ی خشن، سیاه و ضد مردمی اش برملاً می گردد. او در بیدادگری، کشتار و جنایت در حق مردم؛ سهمی کمتر از اسلاف خود نداشته است.

پس از اشغال کشور ما توسط ارتش سرخ؛ پرچمی ها و خلقی ها در ظرف ۲۴ ساعت از زندان ها رها گردیدند ولی ما غیر حزبی ها هم چنان در زندان ها باقی ماندیم. ما را از بلاک ۴ به بلاک ۲ انتقال دادند. به تاریخ ۱۶ جدی تقریباً دو هزار زندانی سیاسی بعد از اینکه شهرت مکمل و آدرس ما توسط پرچمی ها ثبت شد، رها شدیم. با آنهم دو سه صد زندانی سیاسی دیگر را در بند نگاه داشتند.

از بلاک های اول و سوم اطلاعی در دست نبود که چه تعداد زندانی ها را محبوس نگهداشتند. تنها ما دو هزار نفر از جمله ی هفتاد هزار زندانی سیاسی که در ساحه ی وسیع زندان پلچرخی جا داده شده بودند؛ بیرون شدیم که با آنهم گمان میشد محشر صغرا برپا شده باشد. محشری که در آن نه تنها ما بلکه هر کس دیگری هم که می بود نمی توانست از این گونه رهایی خویش خوشنود باشد، چه سرنوشت غم انگیز هزارها هم وطن زندانی دیگر همانند شکنجه های دشمن؛ باعث آزار و اذیت ما بود. بویژه که هزارها مادر، خواهر، برادر، پدر، پسر و همسری را می دیدیم که از ما سراغ گم شدگان خود را گرفته می پرسیدند: بچیم! تو پسرم (فلانی) را در زندان ندیدی؟ برادر جان! شوهرم (فلانی) با تو نبوده است؟ طفلکی با چشمان اشک آلود؛ هک هک زنان از من پرسید: کاکا جان! از پدرم خبر نداشتید که در کدام بلاک بندی بود؟ به همین ترتیب صد ها انسان با فریاد و شیون، بدنبال گم شده هایشان بودند به سر و صورت خود می زدند و روی خاک ها نشسته مات و مبهوت بودند. ما در برابر آن ها گنگ و ساکت چون مجسمه ها ایستاده بودیم، جوابی برای گفتن نداشتیم.

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش اگر چه کاملاً می دانستیم؛ کسانی را که بازماندگان شان از ما اسم و نشانی می پرسند، قبلاً توسط قاتلان خلقی - پرچمی به قربانگاه رفته اند، با آن هم بهر تسلی خاطر ایشان می گفتیم: شاید آن ها را به زندان های دیگر انتقال داده باشند. در



حدود سه هزار از وابستگان زندانیان سیاسی غرض دیدار عزیزان خود در اطراف زندان پلچرخی در روز ۱۶ جدی سال ۱۳۵۸ آمده بودند، خون گریستند و از گم شدگان خویش اثری نیافتند و با دل پُر درد و داغ به خانه های خود برگشتند.

\* \* \* \* \*

## فصل پنجم

### زندانیان خاد مزار شریف

### حکومت بیرک (کارمل)

از رهایی من مدت (۹ ماه) بیشتر نگذشته بود که بار سوم خادیسست ها (جاسوسان پرچمی) اطراف خانه ی مرا در شهر مزار شریف به تاریخ سوم میزان سال ۱۳۵۹ خورشیدی محاصره نمودند. ساعت چهار صبح بدون حکم قاضی محکمه یا خائرنوال و یا حضور پولیس؛ به زور تفنگ داخل حویلی ما شدند؛ همگی اعضای خانواده ام در خواب بودند. آنها (خادیسست ها) بدون معطلی اطاق ها و بکس ها را تلاشی نمودند. من از خادیسست ها پرسیدم برای چه؟ و به امر کدام مرجع با صلاحیت خانه ام را تفتیش می کنید؟ یکی از سرکردگان پرچمی گفت: «ما صلاحیت فوری داریم. چپ باش!» در آن هنگام طفل کوچکم «احمد مسعود» میدید که افراد مسلح مرا با تفنگ تهدید می نمایند؛ چیغ می زد و می گریست. طفلک صدا می نمود که: «پدر مره نکشید! پدرم را کجا می برید؟ پدر! مره ده بغل بگیر! پدر پیش مه بیا!»

مادر من نیز با گریه می گفت: «از برای خدا» و خادیسست ها را مخاطب قرار داده اضافه می نمود که: «سال گذشته خلقی های ظالم پسر من را زندانی کردند، حالا نوبت شما رسیده؟ به حال اطفال کوچکش و یتیمان پدر او رحم کنید! آخر پسر من چه گناهی دارد؟ فقط همین که در حزب شما نیست؟ ما در این خانه دیگر نان آور نداریم. پسر من را نبرید، ای ظالمان!»

اما آن نا اهلان کجا به حرف های مادر رنج دیده و سرسپیدم توجه کردند؟ تلاشی تمام شد و چیزی به دست شان نیامد که توسط آن مرا ملامت نمایند. بعداً فهمیدم آنها سلاح، شبنامه و نشریات مجاهدین را می پالیدند. خانه های کاکا هایم را که در جوار خانه ی ما موقعیت داشت نیز تلاشی نمودند. من و برادرم و دو پسر کاکایم را به زنجیر کشیدند. در آن وقت کاکا های مریض من صدا زدند: «بچه ها را کجا می برید؟» یکی از فریب کاران گروه پرچمی خاد و جیره خوار روس جواب داد؛ چند دقیقه با اینها مفاهمه می کنیم و بعداً به زودی آنها را بسوی شما بر می گردانیم، تشویش نکنید. ما «خادیسست ها» با پسران شما کاری نداریم و آزار شان نمی دهیم. صرف اشتباهی در میان است. به حرف های ما اعتماد کنید که راست

می گوئیم.

خادیسست‌ها ما را راکب موترها نموده به مرکز خاد مزار شریف در عقب تفحصات پترول زندانی ساختند. من و رحمت‌الله پسر کاکایم در یک سلول و ذبیح‌الله برادرم و پسر دیگر کاکایم نجم‌الدین معلم را در سلول دیگر محبوس نمودند. درحالی‌که درون سلول‌ها؛ قبل از ما از زندانی‌های دیگر مملو بوده کلکین‌ها با پرده‌های ضخیم پوشانیده شده بودند، دروازه‌های اطاق‌ها هم بسته گردیدند.

در اتاقی با گنجایش ۷-۸ نفر؛ در حدود ۳۰-۳۵ نفر را در کنار هم چیده بودند. هوای داخل اتاق گرم، بوناک و خفقان‌آور بود. به مشکل می‌شد که خود را از یک پهلو به پهلوئی دیگر چرخ دهیم. ساعت ۲ بجه‌ی بعد از ظهر بود که "طاعت" مدیرخاد به اتاق ما آمد. برایش گفتم: ما را رفقای شما بخاطر مذاکره اینجا آورده

اند؛ پس چرا ما را رها نمی‌کنید؟ و بی‌جهت زندانی ساخته‌اید؟

او که جوان کم‌سن و سالی بود؛ چون بزرگان، دست‌نوازش بر رویم کشیده و گفت: "بی‌حوصله نشوید امروز وقت شام حتماً خانه می‌روید، چیزی گپ نیست، راپور غلط برای ما رسیده است! به مؤظفین هدایت داده‌ام تا شما را با امن و سلامت به خانه برسانند."

من ساده لوح نیز به سخنان این جانور محیل باور کردم!

ساعت ۳ بجه‌ی همان روز مستنطق خاد شهرت مکمل ما چهار زندانی را گرفت. یک روز تمام را در گرمی داخل اتاق بدون آب و غذا گذرانیدیم. به علت تراکم بیش از حد زندانیان؛ ما ناچار جُفت هم نشستیم و به خاطر شخی‌گردن، عضلات، پشت و کمر؛ به نوبت روی اتاق یک یک نفر دراز می‌کشیدیم.

نزدیک شام چند عسکر مسلح خاد؛ ما چهارنفر را در موتر جیب انداخته به ما گفتند رها می‌گردید.

شما را همین حالا به خانه هایتان بر می‌گردانیم. ما در همان لحظه برای چندمین بار به حرف‌های دروغین خادیسست‌ها باور نمودیم ولی دیدیم که بعد از چند لحظه‌ی دیگر؛ موتر حامل ما جلو درب کلان محبس مزار ایستاد و ما را تسلیم زندانبانان مزار در سمت نظارتخانه نمودند. از خادیسست‌ها پرسیدم: مگر شما وعده‌ی رهایی ما را نکرده بودید؟ در جواب گفتند: "جای شما، خانه‌ی تان همین محبس است. چه شما چهار نفر شهر مزار را به شورش در آورده‌اید. اگر شما زندانی

باشید، شهر آرام می گردد!“ ما به آنها گفتیم: که اگر با زندانی شدن ما این شهر آرام شود از این چه بهتر، کاش آرامی بیاید! ما رنج زندان را بخاطر آسوده حالی مردم ما پذیرا می شویم ولی فکر می کنم عوضی گرفته اید!

ما را به آمر نظارتخانه ی زندان تسلیم دادند و رفتند. در نظارتخانه هم جای سوزن انداختن نبود. در آن جا در حدود ۲۰۰ - ۲۵۰ نفر زندانی سیاسی محبوس بودند. در حالی که حد نهایی گنجایش و ظرفیت آن محل بیشتر از صد نفر نبود.

ما چهار نفر ناچار در محوطه ی نظارتخانه در گوشه ای قلیفه ی خود را هموار نموده دراز کشیدیم. از خشتی استفاده کرده زیر سر گذاشتم، جگله سنگ های صحن زندان قبرغه های ما را می آزد و خواب را برایمان حرام ساخته بود. بادهم کثافات و گرد و خاک را از بام نظارتخانه بر روی ما می ریخت. بعضی از زندانیان به ما کمپل و بالشت شخصی خود را تعارف می کردند، چای و غذا دادند و از چگونگی گرفتاری ما پرسیده و پس از شنیدن قصه ی ما بسیار ناراحت شدند. آنان بر حکومت دست نشانده ی روس لعنت و نفرین فرستادند. وقتیکه دانستند من در زمان خلقی ها نیز دو بار بندی شده ام متحیر شده و می گفتند: ”تره کی، امین و ببرک از هم فرقی ندارند، هر سه جانوران وحشی و گماشته ی روس اند.“

شب ۳ میزان ۱۳۵۹ گل محمد رنگمال از گذر پسته مزار با سه پسرش؛ توسط یاسین صادقی منشی کمیته ولایتی بلخ به عوض گل محمد (معروف به دبه) همسایه ی شخص مذکور گرفتار شده بعد از لت و کوب به زندان انداخته شده بودند.

ساعت ۱۱ شب ۶ میزان ضابط نظارتخانه مرا صدا زد که بیرون برآیم. همه آنهایی که با ما بودند مضطرب و نگران شدند، چه معمولاً شب هنگام زندانیان را نیست و ناپود می کردند. چند خادیسست لعنتی مرا از محبس خارج نموده در موتری انداختند. نمی دانستم چه بلائی بر سرم می آید . . . .

فکر می کردم که شاید از این همه عذاب و از شر جاسوسان روسی برای همیشه راحت خواهم شد.

ما پس از نیم ساعت به مرکز خاد شهر مزار رسیدیم. هیئت تحقیق سه نفر بودند: (رهنورد، منشی کمیته ولایتی مدیر و معاون خاد). آنان می خواستند با دسیسه ای اسنادی جهت محکومیت من درست کنند، مؤفق نشدند. بالاخره بازهم از زمان تحصیلاتم در دانشگاه کابل پرسیدند. در اخیر سوالات از من مشوره خواستند که:

”داکترانصاری به نظر شما سیستم حکومت باید چگونه باشد تا مردم آسوده شده و در امن و صلاح زندگی کنند؟“ من به آنها گفتم: من اینجا زندانی هستم نه فرد آزاد و مشوره دهنده؛ لذا از من چنین توقعی نداشته باشید!

دیگر حرفی برای گفتن نداشتند، شب از نیمه گذشته و تحقیقات آنها به آخر رسیده بود، به خادیس‌ها هدایت داده شد تا مرا ”محترمانه“ به زندان انتقال دهند. من در رابطه با هدایت رزیلانه‌ی منشی گفتم: شما که مرا زندانی ساخته اید پس چه جای احترام باقیست؟ و از منشی خواستم تا هر چه زود تر سرنوشت مرا تعیین کند. منشی با غضب توضیح داد که همانطور که در طبابت شعبات تشخیص و تداوی وجود دارد؛ در دستگاه(خاد) نیز شعباتی است که دوسیه‌ی تحقیق شما را جمله به جمله از نظر گذرانیده، مسئولیت و سرنوشت تان را تعیین می‌کنند.

ساعت ۲ بجه شب به نظارتخانه برگشتم، همه زندانیان بیدار نشسته و منتظر سرنوشت من بودند. همینکه مرا زنده و سلامت دیدند در آغوش گرفته، سر و صورتم را بوسیدند. از شادی اشک ریخته و شکران بجا آوردند که از چنگ نوکران روس نجات یافته‌ام.

شام هفتم میزان هژده نفر ازملیت ترکمن مربوط ولسوالی اندخوی ولایت فاریاب و ولسوالی آقچه‌ی ولایت جوزجان را به نظارت خانه‌ی مزار آوردند. پرچمی‌ها آنها را صرف بخاطر بدست آوردن پول و قالین به این سرنوشت مبتلاً ساخته بودند. برعلاوه؛ در نظارتخانه ۲۰ - ۳۰ نفر از ولسوالی خُلم ولایت سمنگان نیز زندانی بودند که هر کدام به اندازه‌ی معین شکنجه و شاک برقی دیده بودند.

دریکی از شب‌های ماه عقرب؛ مرد کهنسالی که در حدود ۸۵ سال سن داشت و از مردمان کوهبند مزار بود، در اثر سینه و بغل شدید در صحن زندان آخرین دقایق حیات را سپری میکرد، به سختی نفس می‌کشید و توان حرف زدن نداشت. به امر محبس خبر دادند که زندانی از مریضی شدید در حال نزع است. پرچمی ابله غرغر کنان می‌آید و روی خود را به سوی زندانیان نموده، می‌گوید:

شما هیچ انسان نیستید! عاطفه ندارید! برای خلق دل تان نمی‌سوزد! آخر چشم دارید و می‌بینید که یک نفر پیش چشم تان می‌میرد، او را کمک نمی‌کنید! همه زندانیان خاموش و بی صدا بودند؛ زیرا از دست هیچکس کاری بر نمی‌آمد و هیچ امکانی در دست نبود که بتواند آن هم وطن مظلوم ما را نجات بدهند، همه با اندوه

فراوان نگران حال او بودند.

پصاحب منصب پرچمی بی عاطفه و نادان به حاضرباش خود امر داد که: یک مقدار قروت را گرم کرده بیاورد. حاضر باش امر وی را اجرا کرد و صاحب منصب قروت داغ را در دهن آن پیرمرد ضعیف و ناتوان که به مشکل نفس می کشید؛ خالی نمود و روی خود را به طرف زندانیان گشتانده و گفت: همین عمل ساده را شما انجام ندادید. طبابت همین است و بس. این عملیه را کمک اولیه می گویند؛ من درمکتب پولیس این درس را خوانده ام. او اضافه نمود: این بابیه خنک خورده است، گرم بیاید جور می شود. مریضی اش مهم یا خطرناک هم نیست. چند لحظه بعد شما خواهید دید که بابیه گپ بزند و مرا تشکر بگوئید.

زندانیان می دانستند که آن مرد نادان پیرمرد را به هلاکت نزدیک تر می سازد تا اینکه به او کمک کرده باشد. پس از لحظه ای کوتاه؛ همه شاهد جان دادن آن پیرمرد بودیم که دیگر نفس نکشید، دست و پائی نزد و برای همیشه جهان هستی را وداع گفت. صاحب منصب مذکور هنگامی که نظارتخانه را ترک می گفت علاوه بر آن مهارت طبی اش خود را ادیب جا زده و این بیت را نیز زمزمه کرد:

هر که پا کج می گذارد خون دل ما می خوریم شیشه ی ناموس عالم در بغل داریم ما

و حالا دیگر معلوم بود که چه کسی پا کج می گذاشت و کدامین شخص شیشه ی ناموس عالم را در بغل داشته است؟! اینکه پیرمرد را کدام مرجع به این روزگار کشانیده بود، نشان میداد که چه کسی پای کج می گذاشت!؟

گفتم ما چهار نفر را به زندان آوردند: پسر کاکایم نجم الدین خان معلم، رحمت الله جان پسر کاکای دیگرم و ذبیح الله برادرم زندانی نظارتخانه شدیم. نجم الدین بعد از دوهفته بدون تحقیق به تاریخ ۲۳ میزان از زندان رها شد ولی رحمت الله جان و برادرم ذبیح الله را از توقیف مزار تغییر محل دادند. پرچمی ها ادعا داشتند که روس ها تنها در ساحه ی نظامی آنها را یاری می رسانند؛ در دیگر امور دولتی کاری ندارند. برخلاف این ادعا بعد از مدت کوتاهی من شاهد تحقیقات آن ها در زندان مزار بودم.

دریکی از روزها چند روسی چشم کبود، مو زرد، سرخینه داخل زندان شدند. زندانیان طبق معمول به آن ها اعتنائی نداشتند، روس های مغرور، وحشی و تجاوزگر؛ چشم ها را از کاسه ی سر بیرون کشیده، پا ها را با علامت غضب و قهر بر زمین

کوبیدند، دست بر قبضه ی تفنگچه ی خود برده و اخطار کردند که برای احترام آنها زندانیان به پا خیزند.

همچنان در جریان تحقیقات "خاد"؛ نظامیان روسی نیز اشتراک داشتند. آنان زیر نام های سیاسیون، شرق شناسان روسی، وارسی از اجرای عدالت و رهایی؛ زندانیان را فریب داده و دوباره تحت باز پرسى قرار میدادند. این نظامیان روسی می خواستند تا بدانگونه از خصوصیات اخلاقی و کلتور و فرهنگ افغان ها نیز اطلاعاتی بدست آرند.

در توقیف مزار؛ شخصی به نام (عوض) از ولایت غور بود که دوره ی عسکری خود را در مزار به پایان رسانیده ولی نسبت مشکلات اقتصادی نتوانسته بود به ولایت خود برگردد. پرچمی ها وی را به عنوان اشرار محبوس ساخته بودند. عوض به اثر شکنجه ها و شاک برقی زیاد شکنجه گران خاد؛ به آفت عقلی دچار شده بود. او همه وقت؛ خود را دشنام میداد، بر روی خود سلی میزد، چیغ می کشید، کالای خود را پاره پاره کرده بود، به طرف هرکسی تُف می انداخت، بوت های زندانیان را پنهان می کرد و خود را گاهی مدیر مکلفیت میخواند، زمانی هم معلم و پیلوت و لحظه ای دیگر به تقلید؛ حرکاتی مانند یک طیب انجام میداد. پولی را که زندانیان به او میدادند دور می انداخت و می گریخت، همه را دشنام میداد، غذا نمی خورد و لاغر و ضعیف شده می رفت. او در حال جنون مدت پنج ماه را بدون تداوی گذرانید تا بالاخره در ردیف مردم فریبی های «حزب» خلق و پرچم در شب عید قربان «مورد عفو» قرار گرفت. خادیسست ها که او را صحتمند زندانی ساختند، مریض و دیوانه؛ بیرونش انداختند.

یک هموطن دیگر ما بنام محمد عمر که ۳۶ سال عمر داشته؛ اصلاً از اندخوی بود، در توقیف خاد مزار قرار داشت. محمد عمر نیز یک قربانی جنایات سوته بدستان پرچمی بود. او را چنان شکنجه می کردند که زخمی عمیقی در ناحیه ی سریش ایجاد گردید. وی به اثر بسیار شدید شدن این زخم؛ به مشکل می توانست بخوابد. تا آنکه در یک شب ماه قوس ۱۳۵۹ آن رنجور را در همان زندان به جوخه ی اعدام سپردند.

روحش شاد و یادش گرامی باد!

هم چنان در همان شب رادیوی افغانستان اعدام یک زندانی دیگر به نام مولوی

رحمت الله خدایار از ولسوالی شولگر مزار را اعلام کرد که در واقعه ی انفجار دینامیت قوای کار در دشت شادیان متهم بود. مولوی خود آن اعلان را شخصاً از رادیو شنید و خم بر ابرو نیاورد. او مرد با ایمان و دلیری بود، قبل از کشته شدن شکنجه ی زیادی دید. مولوی به هیچ چیزی اعتراف نکرده بود، حتی هنگام تحقیقات اسم خود را برای آن ها نگفت. از او پرسیدند اسمت را بگو؟ گفت اسمم مرگ است و جای بود و باشم قبرستان.

ما همه زندانیان این خبر رادیو را شنیدیم و بی نهایت ناراحت شدیم ولی یکی از زندانیان پیشنهاد اعتصاب را نمود و گفت که بیائید مولوی خدایار را کمک کنیم و نگذاریم که او را جهت اعدام به بیرون ببرند. من به آن هم وطن دلسوز، دلیر و فداکار گفتم: برادر! ای کاش! هم وطنان خود ما در اینجا حکومت میداشتند، عنان و اختیار در دست آنها می بود. کاش! امیدی می بود که این اعتصاب ما کدام اثر مثبت می گذارد. اینجا در وطن ما بیداد گران روس حاکم اند و دیکتاتوری تزارهای نو؛ سر آدم را از تنش جدا می کند. ببرک نه رئیس حکومت است و نه منشی حزب، بلکه یک ملعبه ی اشغالگران است. به اعتصاب ما هیچ منبعی توجه نخواهد کرد و شاید حتی خبر آنها هم نگذارند از محدوده ی زندان بیرون شود. بر عکس این عمل باعث کشتار بیشتر هموطنان در بند ما خواهد شد. به یقین نه مولوی زنده خواهد ماند و نه ما ثمری خواهیم گرفت. خادیسست های مزدور روس؛ سر آن مرد با ایمان را در نیمه شب همان روز زیر موتر کرده و به این ترتیب او را شهید کردند.

خداوندش غریق رحمت خود کند!

در قطار زندانیان سیاسی، مجذوب دیگری به نام عوض علی از یکاولنگ ولایت بامیان نیز در بند پرچمی ها بود. او که ۷۰ سال عمر داشت؛ مصروفیت دیگری به جز صفایی محیط نشست کبوتران سفید سخی جان نداشت که غرض چیدن دانه های برنج و ریزه های نان از فضای روضه ی شریف به زندان غوطه میزدند. کبوتران معیوب و مریض؛ شب هنگام را در اتاق ”عوض“ همرازش بودند و کاری به عسکر و خادیسست و این و آن نداشت.

در روز اول عید قربان منشی کمیته ولایتی، والی و عده ای از حزبی ها، خادیسست ها، پولیس ها و نظامیان برای تماشای زندان، داخل محوطه ی توقیف مزار شدند.



منشی سازمان به زندانیان دشنام و اخطار داد. زندانیان همه خاموش بودند. در این اثنا عوض علی با صدای بلند گفت: «دستا را بالا کین و بگوئین بیرغ کفر سرنگون! بیرغ اسلام تاهفت طبقه ی آسمان بلند باشه! پرچم کفر زیر پای ما لغت لغت و پایمال!» در حالی که دست های منشی و همراهان بلند بود؛ عوض علی اضافه کرد: «شماها هم از دم فلانم چپ شوین!» منشی و رفقاییش دست ها را دفعتاً پائین نموده سر خم و گوش ها را کَر انداختند، به عقب ندیده و زندان را ترک گفتند. همه زندانیان او را تحسین کردند و گفتند که آفرین بر تو که جوابشان را به موقع دادی. سه ماه دیگرهم به همین منوال در گوشه ی زندان بدون سرنوشت گذشت تا این که بالاخره خرنوال جدیدی مرا غرض تحقیق به دفتر محبس خواست.

او به من گفت: تا جائیکه من دریافتم خرنوال قبلی را در تحقیق فریب داده ای؛ تو اصلاً باشنده ی مزارنبوده و در اینجا زندگی قانونی نداشته ای. من برای روشن ساختن ذهن و دماغش به وی گفتم:

«تذکره ام از بلدیة ی مزار است، در همین شهر بزرگ شده ام، پدر و فامیلم نیز اهل مزار اند و در همین جا زندگی می کنند.» خرنوال اصرار می ورزید که گویا من در این جا زندگی قانونی نداشته و صرف برای فعالیت های ضد انقلابی و در خفاً بسر می بردم. من در جوابش گفتم: از اخیر ماه جدی سال ۱۳۵۸ الی میزان ۱۳۵۹ در شفاخانه ی نساجی بلخ به حیث سرطیب ایفای وظیفه نموده ام و اسناد آن در ادارات مزار موجود است. خرنوال خاد بازهم همه را جعلی خواند و علاوه نمود: «داکتر انصاری! تو اشرار را رهنمایی کرده ای و به دستور تو؛ رفقای پرچمی ما ترور شده اند.»

من از او در مورد تقاضای اسناد و مدارک نمودم. سپس بدون جواب لحن خود را تغییر داده به من گفت: شما اصلاً از کابل هستید، در دارالامان خانه دارید، فولکس واگونی هم به شما تعلق دارد. در حالیکه من در کابل یک وجب زمین ندارم و راندن موتر را قطعاً بلد نیستم. او در ادامه ی اتهامات خود از زمان تحصیلم در دانشگاه طب کابل سوالاتی کرد و ضمناً از داکترنجیب رئیس خاد یاد نمود و او را توصیف کرده؛ گفت: «داکتر صاحب نجیب هنگام تحصیل؛ در جمله ی ستاره های درخشان دانشگاه کابل محسوب میشد.» رویش را بسوی من کرد که تأییدی بگیرد. من بر عکس به وی گفتم: «داکتر نجیب رئیس فعلی شما در سال های گذشته هم

دوره و هم صنف من بوده؛ او چهار سال تمام در فاکولته ی طب ناکام مانده بود.»  
 خارنوال خشمگین شد و از غضب حرفم را قطع کرد.

”چرا دروغ می‌گویی؟ به کدر رهبری ما توهین و بهتان می‌بندی؟“ ترا محاکمه ی صحرائی میکنم، چشمانت را می کشم، دست هایت را از شانہ قطع می کنم.“ من متقابلاً به آن مرد از خود راضی و لاف زن گفتم: اگر مرا اعدام کنید یا چشم هایم را کور سازید؛ در ناکام ماندن داکترنجیب رهبر شما اثری ندارد. زیرا تنها من او را نمی شناختم؛ استادان و شاگردان زیادی در آن دوره شاهد بوده اند. خارنوال چند مشت و لگدی بر من حواله کرده و دشنام داد و به عسکر مؤظف دستور داد که این بد زبان بد بخت را دو باره به توقیف ببر تا بعداً همایش تصفیه ی حساب نمایم. شمس الدین مامور ترانسپورت مزار رابه اتهام قتل ستار ”جوره“ پرچمی معروف به زندان انداختند. او را شب و روز بیدار خوابی، شکنجه و شاک برقی می دادند. چندین بار از حالت کوما او را باز گشتاندند. مظلوم؛ مرگ را به چشم سر دید، قسمت عضلاتی آله ی تناسلی اش را قطع کرده بودند، باوجود این معلولیت و مریضی هنوز زنده بود.

ملائی از هرات؛ به جرم آن که بیرک را بیدین صدا زده بود، توسط پرچمی ها توقیف شد. او همه روزه جلو چشم زندانیان توسط خادیسست هالت و کوب میشد و آزار می یافت. در آفتاب سوزان ماه جوزا در میدان زندان می خوابید، از درد؛ دست و پا میزد و غم غم کنان بر لنین و بیرک لعنت می فرستاد. گاهی می خندید و زمانی تکبیر می گفت و با زندانیان دعوا و مرافعه براه می انداخت. ملا دیوانه شده بود، شب و روز خواب نداشت، غذا نمیخورد، روزانه چندین بار وضو می گرفت، نماز را ناتمام می خواند، آرام آرام ضعیف شده میرفت، مریضی و آفت به سراغش آمدند و زود از پایش در آوردند. او روزی در محوطه ی زندان بیهوش شد، زندانیان به کمکش رفتند. چند روز به همین حال بود تا این که در اثر تقاضای زندانیان و مدیر محبس که شخصی غیرحزبی بود، به شفاخانه ی بلخ اطلاع دادند. یکی از داکتران غرض تداوی وی به دفتر محبس آمده بعد از تزریق سیروم و دوا حالش قدری بهبود یافت و دو باره او را به توقیف برگردانیدند.

در اخیر ماه قوس ۱۳۵۹ هیئت قضائی به اصطلاح ”محکمه ی اختصاصی انقلابی“ از مرکز کابل به غرض محاکمه ی زندانیان سیاسی؛ در دفتر محبس مزار آمدند. هیئت

مذکور به تعداد ۷۰ - ۸۰ زندانی را طور فرمایشی و دور از انتظار؛ در دفتر محبس محاکمه نمودند. اکثر محاکمه شدگان را بدون اثبات جرم به حبس های؛ ۴، ۷، ۱۰، ۱۵ تا ۲۰ سال محکوم کردند. چند هموطن مظلوم و بی دفاع ما را برای ترسانیدن زندانیان سیاسی بدون دلیل به اعدام شان نظر دادند تا بعد از ملاحظه شد شورای انقلابی و ببرک عملی گردد. اما در محکمه ی مذکور نیز به دوسیه های نسبتی من، برادر و پسر کاکایم ترتیب اثری داده نشد.

بار دیگر در اخیر ماه ثور سال ۱۳۶۰ یک هیئت اختصاصی محکمه ی به اصطلاح انقلابی غرض محاکمه، مجازات و اعدام؛ به زندان مزار آمدند. این بار هم بعد از محاکمه ی دستوری و فرمایشی در دفتر محبس؛ چندین زندانی را چون گذشته به حبس های طولانی محکوم و عده ی محدودی را برای فریب مردم بعد از طی ده الی سیزده ماه حبس رها نمودند. در دوسیه های هم وطنانی که قبلاً به اعدام شان نظر داده بودند، ملاحظه شد ببرک قاتل را ثبت کرده و با عملی نمودن آن روی خود و حزب جنایتکار خود را سیاه کردند. اسمای آن عده از هموطنان ما که در ماه جوزای سال ۱۳۶۰ در زندان مزار اعدام گردیدند؛ قرار زیر است:

۱ - سید کمال باشنده ی ولسوالی چمتال ولایت بلخ که به عمر ۳۰ سالگی شهید شد.

۲ - انجنیر محمد حسین از ولسوالی اندخوی ولایت فاریاب به عمر ۳۲ سالگی.

۳ - سعید جان از اندخوی، ۲۲ ساله.

۴ - محمد رحیم از اندخوی، ۲۷ ساله.

۵ - عین الدین عضو بازپرسی از قریه ی میر قاسم مزار، ۲۴ ساله.

۶ - محمد یوسف متعلم مکتب تخنیکم مزار، ۱۸ ساله.

۷ - به تعداد ۷ - ۸ نفر زندانی از ولایت فاریاب که اسمای شان را به خاطر ندارم، در همین زمان اعدام گردیدند.

۸ - محمد صدیق صافی مامور مستوفیت مزار در سال ۱۳۵۹ در خاد مزار تحت انواع شکنجه قرار گرفت، شاک برقی دید و مدت پنج سال را در زندان مزارسپری نمود اما تسلیم وطنفروشان نگردید.

رضاخان از ولسوالی اندخوی در سال ۱۳۵۹ مدت ۹ سال در زندان مزار با انواع شکنجه روبرو بوده ولی هیچگاه به دستگاه حاکم تسلیم نشد.

تاج الدین خان محصل صنف پنجم فاکولته ی طب کابل نیز به مدت ۹ سال زندانی و شکنجه شده و به دولت دست نشانده ی روسی تسلیم نه گردید.

به تاریخ ۳۱ ثور سال ۱۳۶۰، محکمه اختصاصی؛ من، برادرم و پسر کاکایم رحمت الله را (که بعداً در سال ۱۳۶۴ در سنگرجهاد ضد روس، واقع در ولسوالی شولگره بلخ جام شهادت نوشید) غرض محاکمه در دفتر محبس مزار خواستند. بعد از جر و بحث مختصر و شفاهی؛ یکی از قضات محکه مرا مسئول خوانده اعتراض نمود که: «داکتر انصاری به خاطر آن که مانع رفتن برادرش به خدمت عسکری شده، مسئول می باشد.» در جوابش گفتم: «جناب رئیس، برادرم پسر بیچه ی نابالغ است که من او را مانع رفتن به خدمت عسکری شده ام. او هنوز به رهنمایی من ضرورت دارد.» رئیس رو به مدعی اشاره کرد که بازهم سوالی داری؟ گفت نه! و با عرض معذرت گفت با داکتر حبیب دعوا ندارم، می خواهم با برادر کوچکش ذبیح الله گفتگو کنم. چرا او از رفتن به خدمت عسکری اجتناب نموده و این همه گرفتاری را برای خود و برادرش به بار آورده است؟ ذبیح الله نیز دلایل حقوقی را مطابق مواد قانون جلب و احضار عسکری که از طرف رژیم ببرک نافذ شده بود به محکمه ارائه کرد و از خود دفاع نمود. در مقابل دلایل او عضو محکمه نتوانست ایرادی بگیرد.

رئیس محکمه در مورد رحمت الله از مدعی العموم خواست تا ادعای خود را بیان دارد؟ خازنوال زبان به دعوا دراز نکرده رئیس دوسیه اختصاصی متهم را خواست. مدعی فقط یک ورق کاغذ را در بین دوسیه ی قطوری گذاشت و به رئیس محکمه پیش کرد. لحظه ای چشم رئیس محکمه به آن دوسیه دوخته شد. او بی محابا سر خود را بلند کرد، عینک را از چشمان خود دور نمود. به طرف مدعی دید و تبسمی معنی دار نمود و گفت: ”من طی سی سال قضاوت محاکماتی ام این اولین دوسیه است که می بینم از متهم به جز شهرت مکمل؛ یک سوال هم نشده است. شما کاغذ شهرت او را به من می سپارید و نامش را می گذارید، دوسیه ی نسبتی متهم؟“

خازنوال محکمه ی اختصاصی که (سید احمد؛ لیسانس حقوق از شهر میمنه بود)، چیز بیشتر برای گفتن نداشت، سر را پائین انداخت و چرت میزد تا جعلکاری بیشتری نماید. رئیس محکمه روی را به طرف ما نموده و گفت: ”داکتر انصاری! من دوسیه ی شما را مرور کردم، راپور ها را خواندم، مدعی شما ثبوتی برای محکومیت تان ندارد. شاید در گذشته ها و زمان تحصیل تان در فاکولته بین شما و رفقای

پرچمی پرخاش ها و گفتگو هائی صورت گرفته و ضدیت های فکری داشته اید. اما اگر اکنون در مورد شما ثبوتی مبنی بر مخالفت عملی با دولت فعلی وجود میداشت، من برای شما، برادر و پسر کاکای تان جزای سنگین تعیین می کردم. بناءً؛ میعاد نه ماه حبس گذشته در مورد شما سه نفر کافی بوده از امروز به بعد از طرف محکمه آزاد هستید، بروید دنبال کار و بار تان. دیگر توبه کنید، به چنین کاری مبادرت نورزید و در دل هم مخالفت و تبصره علیه دولت و رفیق بزرگ ”ببرک کارمل“ و رفقاییشان نداشته باشید. ورنه بار دیگر جزای تان سنگین خواهد بود و امکان دارد به مرگ محکوم شوید.

بعد از ابلاغ حکم محکمه با صلاحیت اختصاصی از کابل، باز هم مدت شش شبانه روز دیگر را در محبس مزار سپری نمودیم. به ساعت ۵ عصر ۶ ماه جوزای سال ۱۳۶۰ خادیسست مؤظف داخل توقیف گاه شد؛ ما سه نفر را با هشت زندانی دیگر به مرکز خاد انتقال داد. در آنجا رئیس خاد مزار (پُرشور) را بعد از دو ساعت انتظار دیدیم.

رئیس؛ آن قاتل مردم حینی که ما را دید، بروت ها را تاب داد و با چشمان از حدقه برآمده به طرف ما نظر انداخت و با لحن آمرانه ای صدا زد: حیب پسر امین الله! من جواب دادم: بلی! او گفت: «محکمه ی انقلابی ترا امر رهایی داده است، ولی آن امر محکمه چون پَر کاهی بی ارزش است، همین حالا میتوانم دو باره ترا به زندان بیاندام.» من حرکات آن دیوانه ی خادیسست را متوجه بودم، حرف های او را تا پایان شنیدم، تردیدی برایم دست داد که نکنند این شترمست و آن دیوانه ی لجوج باز مرا در بند بکشد، لذا حرفی نگفتم. دیدم لحنش را تغییر داد و به من گفت: ”دلم به حال اطفالت سوخت ورنه روی خلاصی را نمی دیدی! برو گمشو! دیگر علیه حزب و دولت مترقی و مهربان ما تبصره و انتقاد نکن که بار دیگر از چنگ ما نجات نخواهی یافت!“

شام همان روز من، برادرم و پسر کاکایم از دروازه ی (خاد) خارج شده می خواستیم توسط گادی و یا تاکسی به خانه ی خود که در تانک تیل خواجه آبجوش مزار واقع بود برویم که یکی از خانونوال های خاد مرا صدا زد و گفت: شما را لازم است با ریاست (خاد) همکاری نمائید. ازمن توقع داشت فردا ساعت ۸ صبح به مرکز خاد بیایم. من بهانه آوردم که شدیداً مریض و ناتوانم و آمده نمی توانم. او گفت:

خیر؛ وقتیکه صحت یافتی مراجعه کنید! من به څارنوال گفتم: خاطر م پریشان است، دیری است که از فامیل خبری ندارم، می خواهم بروم، از من چه می خواهی؟ آن مرد احمق باز هم اصرار داشت، خوب! هر وقت خاطر تان جمع و مریضی تان رفع شد نزد ما مراجعه کنید. حقوق مناسبی می دهیم که برای تان مفید واقع خواهد شد. فراموش نکنید! ما را از یاد نبرید!

من حرفی نگفتم، دلیل فایده ای نداشت. گفتم شب شده است، حالا این حرف ها را بگذارید. فکر می کردم خود را به ترتیبی از چنگ آن لعنتی بی وجدان رها ساخته و به سوی خانه روان شویم. همین که به خانه رسیدیم؛ چون هیچ کسی از فامیل قبلاً از رهایی ما خبری نداشتند؛ همه مات و مبهوت، شاد و حیران؛ تعجب کنان ما را در آغوش مهر و محبت خود فشردند، از فرط بی باوری هر کدام چندین بار ما را در آغوش گرم خود گرفتند. مادر، خواهر، برادر، کاکا، زن و اطفال همه اطراف ما را گرفته بودند؛ تو گویی قیامتی برپا شده است. همه از نهایت خوشحالی می گریستند!

ظالم بمرد و قاعده ی زشت از او بماند      عادل برفت و نام نکو اختیار کرد

\*\*\*\*\*

## یادی از مبارز دلیر و رزمنده ی غیور ”داوود سرمد“:

بیجا نخواهد بود شاعری را که از تبار سر بداران است و پاکبازانه جان خود را در راه مردم وطن از دست داده است، در این نوشته با نمونه ای از اشعارش؛ مختصراً معرفی کنم:

داوود سرمد در سال ۱۳۲۹ هجری خورشیدی در قریه ی کاریز ولسوالی قره باغ ولایت کابل در یک خانواده ی روشنفکر دیده به جهان گشود. وی در سال ۱۳۳۶ شامل مکتب شده و آموزشهای ابتدائی را در زادگاه خود به پایان رسانید. سرمد در سال ۱۳۴۸ از لیسه ی عالی نادریه فارغ التحصیل شد. وی در سال ۱۳۵۳ خورشیدی از رشته ی ریاضی و فزیک دانشگاه کابل فارغ شده و به صفت معلم در لیسه ی عالی قلعه ی مراد بیگ مقرر گردید. دوره ی جوانی «سرمد»؛ مصادف با اوج مبارزات سیاسی، شکل گیری جریان های روشنفکری و خیزش های توده یی بوده و در همین دوره های نبرد آزادی خواهانه بود که سرمد آموزگار، آزموده و آبدیده شد.

سرمد پس از کودتای روسی در سال ۱۳۵۷ مدت کوتاهی در لیسه ی قره باغ به صفت معلم ایفای وظیفه نمود ولی به زودی ناگزیر شد وظیفه اش را ترک و به مبارزه ی سیاسی و سازمانی حرفه یی برضد رژیم کودتا و بداران خارجی آنان بپردازد. در جریان همین مبارزه بود که در ماه سرطان سال ۵۸ به دام جواسیس دستگاه جهنمی «اگسا» افتاد و در ماه اسد همان سال؛ پس از وحشیانه ترین شکنجه ها، در حالی که ۲۹ سال عمر داشت، در کشتارگاه پلچرخ به جوخه ی اعدام سپرده شد. داوود سرمد این تلبور شرف و پاگیزه گی؛ یکی از آگاه ترین روشنیبان مبارز و با ایمان میهن ما است که شرافتمندانه، باغرور و عزت نفس خود را در سرطان سال ۱۳۵۸ قربان آزادی و بهروزی انسان اسیر و مظلوم کشور نمود. شعر سرمد سند هویت، افتخار و ایمان تمام رزمندگان و آزاد اندیشان مبارز و میهن دوست ماست.

و این هم نمونه ی کلام ”سرمد“:

زخون خویش خطی میکشم به سوی شفق

چه خوب عاشق این سرخی سر انجامم

توئی که پشت تو میلرزد از تصور مرگ

منم که زندگی دیگرست اعدامم

عقاب زخمی ام و میتوانیم کُشتن  
مگر محال بود لحظه ای کنی رادم

### داوود «سرمه» در شعر دیگری می نویسد:

شب پرده ی سیاه بدورش کشیده است  
در ماتم غروب غم انگیز آفتاب  
نور چراغ دیده ی بیدار مرده است  
در کوچه های خلوت و خاموش شهر خواب

گردیده غرق پیکر سرد و سیاه شهر  
در ژرفنای وحشت دیرینه ی سکوت  
تصویر های مبهم غمگین و مضطرب  
گردیده نقش تیره در آئینه ی سکوت  
ناید صدای نعره ی دریای موج خیز  
گویی که پای پوشش موجش شده کرخت

چون دست شوخ باد به زنجیر بسته یخ  
بی جنبش است شاخه ی خشکیده ی درخت

نی آب گریه می چکد از چشم خشک ابر  
نی برق خنده ایست به چشم ستاره ای

نی غُرش نهیب خُروشنده ای ز رعد  
نی ز آذرخش تند جهیدن شراره ای